هذه الكتاب

هذه الكتاب وقفني في سبيل الله

حسبة لله وقف التحشية

بر فاتحه اچ اخلاص اقيه

صاحب ومالكي شيخ

زاده منلا قوريس

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. [illegible] Müdürlüğü

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3431
Eski Kayıt No:

معماء وتر

اول [illegible] كيم ديردن اولور اولي

ياندو اول او [illegible] كلوردوري

٥٩٣٤١

معماء ديكر

قول دوقيقدن باشي يارقد [illegible]

دو دميق [illegible] اقتون [illegible]

اول ندركيم كلمسندن آندن [illegible]

بو معماي بلن بلسون [illegible]

معماء وحي

اول [illegible] ادر چقار جمله شيئ بصمدن

قل نظر [illegible] اول اصمدن

اول ندركيم دور [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

اوله [illegible]

اول ندركيم دم اولور اغلر كولر

[illegible] بيلر

جواب ٥٤٩١

اول نه شيدر [illegible] بكز رشيده كل

عالمي طوتدي [illegible] كيم [illegible]

[illegible] بك جو [illegible] جان آرا [illegible]

بیا در بحر با ما کم شو رها کن این من و ما را
که تا دریا نگردی تو ندانی اهل دریا را

اگر سوجست از آن صحرا بدین دریا بده روزی
چنانت غرقه گردانند که ناری یاد صحرا را

اگر امواج دریا را بچشم دریایی بینی
یقین دانم که نتوانی شماره دیدن اسما را

هنوز از فرقه فرقی برون از زمره جمعی
اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما را

صح

چو واحد گر اعدادت نماید سر بسر واحد
چو فرد آیی یکی بینی پری روی مه فردا را

ز کثرت سوی وحدت رو ز وحدت سوی کثرت شو
ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اشیا را

چه دانی زیر و بالایی زمین و آسمان چون تو
ندیدی منظری در خود بساط زیر و بالا را

چو هستی نسخه جانان فرو در خود او را آن
ز پیدایی و پنهانیست این پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جویی
برون از مشرق و مغرب نباید جست عنقا را

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها
تا چند درین تنها مانی تو تنی تنها

ای بلبل خوش الحان زان گلشن زیبا
چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها

گویی که فراموشت گردید درین گلخن
آن روضه آن گلشن آن سنبل و سمنها

بشکن

بشکن قفس تن را پس تن تن و تن تن گویان
از مزبله گلخن بخرام بگلشنها

مرغان هم آوازت مجموع ازین گلخن
پریده بدان گلشن بگرفته نشیمنها

در بیشه دیو و دد ماوا نتوان کردن
زین جای بخوف ای جان رو جانب مأمنها

ای طایر افلاکی در دام تن خاکی
از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها

باری چو غمی باری بیرون شد ازین قالب
بر منظره اش بنشین بگشاده روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

صح

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
که جز وامق نداند کس جمال حسن عذرا را

بصحرایی دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
بروی عالم آرایت بیارا روی صحرا را

دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو
نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را

دماغ جان اهل دل بسوی خود معطر کن
ز روی خویش نوری بخش هم دم چشم بینا را

الا ای یوسف مصری تا بکی داری حجب
غمین یعقوب بیدل را ز حزن جان بنجانا

تو حلوا کرده پنهان مگسها گشته گرد آن
اگر خوش هر کس خواهی بصحرا آر حلوا را

الا ای ترک یغمایی بیا جان را بیغما بر
نه دل ترک تو خواهد کرد نه تو هم ترک یغما را

جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترکی من
که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را

سخن با مرد صحرایی الا ای مغربی کم گو   که صحرایی نمی داند زبان اهل دریا را

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا   وی روی تو در آینهٔ کون هویدا
تا شاهد حسن تو بآیینه نظر کرد   عکس رخ خود دید و شد واله و شیدا
هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را   بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا
از دیدهٔ عشاق برون کرد نگاهی   تا حسن خود از روی بتان کرده تماشا
رو بت زپی جلوه گری آینه ساخت   ان آیینه را نام نهاد آدم و حوا
حسن رخ خود را همه روی در و دید   زان روی شد او آینهٔ جمله اسما
ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی   در دیدهٔ خود دیده عیان چهرهٔ خود را
چون ناظر و منظور تویی غیر تو کس نیست   پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا
ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد   سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالبیست مطلب ما   ورای مشرب هر شاربیست مشرب ما
بکام هیچ کسی جرعهٔ از آن نرسید   از آن شراب که پیوسته می کشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهر ماست برون   که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما

بتاخت

بتاختند بسی اسب دل ولی نرسید   سوار صبح دوانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود   که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
کسی که جان و جهان داد و عشق او بخرید   وقوف یافت ز سود و زیان و مکسب ما
ز آه و یا رب ما آنکسی خبر دارد   که سوخته است چو ما ز آه ما و یا رب ما
تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع   که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما
نخست لوح دل از جمله کاینات بشوی   چو مغربی اگرت هست عزم مکتب ما

هیچ دانی که ما کییم شما   سایهٔ آفتاب نور خدا
سایهٔ آفتاب تابش اوست   تابش مهر هست عین ضیا
نیست خرشید از شعاع بعید   نیست سایه ز آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک جزاند   هست او واحد کثیر نما
چون یکی بود سایه و خرشید   یا رب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین ممکنات بدوز   تا که سایه نمایدت یکتا
بگذر از سایه زان که خرشید است   انچه تو سایه خوانیش هر جا
شیء واحد نگر که چون گردید   عین هستی و جملهٔ اشیا

هست یک عین این همه اعیان — یک مسماست این همه اسما
ذات و جنس و اسم و نعت و صفت — عقل و نفس است و طبع و شکل و هبا
جمله نقش تعینات وی‌اند — هرچه هستند در زمین و سما
بهزاران هزار شکل غریب — می‌نماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو — آخرین نامش آدم و حوا
گاه مجنون بود گهی لیلی — گاه وامق بود گهی عذرا
کثرت نقش موج گوناگون — نیست الا ز جنبش دریا
آنچه امواج خوانمش بحرست — گشته ظاهر بکسوت صورها
نقش این موج بحر بی‌پایان — مغربی و شناییست و ثنا

بیا ور ساقی آن جام صفا را — دمی از ما رهایی بخش ما را
ز چشم خویشتن سرمست گردان — دل و عقل و روان و دیده ما را
جهان پر قلب و پر قلاب گردید — بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شهیها — اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه سلطان — نشاند بر سریر خود گدا را

نگار اول برا ز نقش نگارست — ببر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان — مر این آیینهٔ گیتی نما را
برابر آسمان دل چو خورشید — ز کوکب پاک کن لوح سما را
بیا بر مغربی انداز تابی — بیابی مهر گردان این سها را

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را — نهان باسم مکن چهرهٔ مسما را
نقاب برفکن از روی عزم صحرا کن — ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را
اگرچه پرتو انوار ذات محو کند — چون این نقاب برافتد جمیع اشیا را
اگرچه ما و منی جز تو بی و تو نبود — ز ما و من بستان یکزمان و من ما را
اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان — ولیک سایه حجاب آمدست عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا — حجاب وحدت باطن شدست دریا را
فروغ چهرهٔ عذرا نهان همی دارد — ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را
نمی‌سزد که نهان کردیا ز اولی الابصار — که نور دیدهٔ تویی چشمهای بینا را
ز مغربی چو تویی ناظر رخ زیبا — نهان ازو مکن ای دوست روی زیبا را

صح

ای کرده تجلی رخت از چهرهٔ هر خوب
وی حسن جمال همه خوبان بتو منسوب
بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پری روی
حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محبوب ز هر روی بجز روی تو نبود
خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود
در آینهٔ روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور
در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب
جاروب غمت کرد سراچهٔ دل پاک
وین خانه کنون نیست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزهٔ فتان
برگشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب
محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست
کو خود بخود است از رخ زیبای تو محجوب

مرا که لعل لبت ساقیست و جام شراب
ازان چو نرگس مست تو ام مدام خراب
فتاد بر رخ دلبر بطالع مسعود
نخست بار که بگشود دیده از خواب
بدین صفت که منم مست باقی ساقی
عجب که باز شناسم شراب از سراب
بدین صفت اگرم در حساب گاه آرند
عجب بود که بگیرد مرا کسی بحساب
کسی که بیخبر از لذت و الم باشد
نه از نعیم بود آگهیش نه ز عذاب
چو با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ
بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب

صح

حطاب

حطاب گر نکنی با من آن عجب نبود
که سایه را نکنند هیچ آفتاب خطاب
بجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات
گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو
از طلسم نقش هرگز نگردد مشکلات
ای صفات نقش بند کارگاه هر دو کون
سایهٔ نور صفات تست نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور
گرچه باشد انبساطی روز عین ممکنات
پی رو نور تست سایه خود ندارد اختیار
زان سبب او را نباشد یک زمان هرگز ثبات
سایهٔ ناچیز گوید هر زمانی نور را
ای بتو ظاهر شده ما هیچ تو ظاهر بذات
سایه هستی می نماید لیکن اندر اصل نیست
نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات
کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی
تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات
ای دل سرگشتهٔ حیران بسان مغربی
بی جهت را گر همی جویی گذر کن از جهات

صح

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات
وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد
شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

صح

تا آفتاب حسن جمالت ظهور یافت ظاهر شدند جملهٔ ذرات ممکنات
از بس که ابر فیض تو بارید از عدم سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات
خاک عدم نکر که ز آثار یک نظر شد مورد ورود تجلی و ارادات
ز اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات از سر شوق سجده کرده کافر چو دید حسن ترا از منات لات
ای چرخ را چو چرخ در آورده عشق تو از شوق تست جملهٔ افلاک دایرات
ای مخزن خزاین وی خازن امین وی مشکل دو عالم حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود و محیط جود وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات
یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات
یا اجمل المجامل یا املح الملاح یا الطف اللطایف یا نکتة النکات
کر سوی تو سلام فرستم توی سلام کر بر تو تحصلوات فرستم توی صلات
کس چون دهد ترا بنوا آخر بکو سزا ای تو ترا مزکی وی تو ترا زکات
هم درد هم دوا و هم حزن هم فرح هم قفل هم کلید و هم حبس و هم نجات
هم کنج و هم طلسم و هم جسم و هم روان هم اسم و هم مسمی هم ذات و هم صفات
هم مغربی و مغرب و هم مشرق و مهر هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

صح

ای از دو جهان نهان عیان کیست ای عین عیان پس این نهان کیست
ان کس که بصد هزار صورت هر لحظه که میشود عیان کیست
کویی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکان یکان کیست
کویی که منم خموشم کویا شده پس بهر زبان کیست
کفتی که ز جسم جان برونم پوشیده لباس انس جان کیست
کفتی که نه اینم و نه آنم پس این که همین بود و همان کیست
ای انکه کرفته کنار ما را باالله تو بکو که در میان کیست
ان کس که همی کند تجلی از حسن و جمال دلبران کیست
وانکه که نمود حسن خود را آشوب فکند در جهان کیست
ای انکه تو مانده در کمانی نا کرده یقین که این کمان کیست
در دیدهٔ مغربی نهان شو واز دیدهٔ او ببین عیان کیست

در هزاران جام کونا کون شرابی بیش نیست کر چه بسیار است انجم آفتابی بیش نیست
کر چه برخیزد ز آب بحر موج بی شمار کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون حبابی کرد باخود کشت پیدا کاینات علت ایجاد عالم پس حبابی بیش نیست

یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل   جملهٔ ارواح رازان رو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درین معنی کتب مسطور شد   جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
ای که عالم را وجود و آب و رویی می‌نهی   در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ای که می‌پرسی نشانی نام او   بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب   بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست
مغربی آمد حجابی راه جان مغربی   در گذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جملهٔ عدد است   جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یک جز یکی نشد صادر   پس یکی بیش نیست آنچه صد است
احد اندر و لا ینب احدی   نیست احد که هرچه هست احد است
ابد اندر سرای او ازلیست   ازل اندر جهان او ابدیست
هست هستی بسان دریایی   که نه او را نهایت و جزر و مد است
باطنی بحر جملگی آبست   ظاهر بحر سر به سر زبد است
باطنش بی حدست و وصف کران   ظاهرش شد کران وصف و حدست
مغربی آنکه فوق این دریاست   وارهید از دانش خرد است

ساقی

ساقیا باقی که جانم مست اوست   بادهٔ درد داد کان بی رنگ و بوست
بی رهن جان بادهٔ را در کشید   کاو منزه از خم و جام و سبوست
نور می در جان و در دل کار کرد   نار وی در استخوان و مغز و پوست
چون حجاب ما و من شد مرتفع   هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
بحر بود آنرا که ذره خواندمی   بحر بود آنکه می‌گفتیم جوست
زشت و نیکو می‌نمود اما نبود   هر کرا می‌گفتمی زشت و نیکوست
هر کرا دشمن همی پنداشتم   آخر الامرش ندیدم بود دوست
مغربی چون اختلاف نیست هیچ   روز بازار درش چه جای گفتگوست

چنان مستم چنان مستم چنان مست   که نه پایم از سر نه سر از دست
جز آنکس را که مست از جام اویم   ندانم در جهان هرگز کسی هست
بکلی خواهم از خود گشت بی‌خود   اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود با کون   چو شد سرمست آن مجموع بشکست
خرد بیرون شد آنجا که در آمد   روان برخاست از پیش چو بنشست
ز بالا و ز پستی در گذشتم   کنون پیشم نه بالا ماند و نه پست

مجو در نه رواق چار طاقش   کسی کز حبس شش سوی جهان جست
فرو ناید مکر در قاب قوسین   چو تیری دل جهید از قبضه و شست
دکر در مغرب و مشرق نکنجد   چو ذات مغربی از مغربی است

باتو است ان یار دایم وز تو یکدم دور نیست   کرچه تو مهجور از وی او ز تو مهجور نیست
دیده بکشا تا ببینی آفتابی روی او   کافتاب روی او از دیده ها مستور نیست
لیک روبش را بنور روی او دیدن توان   کرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست   در چنین جنت که کفتم زنجبیل و حور نیست
کر دیدار او باید برابر طور دل   حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی در تو مسطور است علم هر چه هست   چیست ان کو در کتاب و لوح تو مسطور نیست
کوران باشد که او بینا بنفس خود نشد   هر که او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست
ناصری منصور میکوید انا الحق المبین   بشنو از ناصر که ان کفتار از منصور نیست
مغربی را یار شمس مغربی خواند بنام   کرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست   یا ظهور نقش آدم از کجاست

باحروف اسم اعظم در عدد   چند باشد با خود یا اعظم از کجاست
کنج دانش را طلسم محکمست   این طلسم کنج محکم از کجاست
ان دمی کز وی مسیحا مرده را   زنده کردانید ان دم از کجاست
ان که القا کرد جبریل از چه بود   اصل عیسی چیست مریم از کجاست
خاتم ملکی سلیمانی ز چیست   حکم تسخیرات آدم از کجاست
چیست اصل فکر سایه مختلف   وین خیالات مادم از کجاست
ان یکی را اندهی دایم ز چیست   وان یکی پیوسته خرم از کجاست
کاه شادی کاه غمکین دلی   می ندانی شادی و غم از کجاست
این باشد هر دمانرا در جهان   که عروس کاه ماتم از کجاست
مغربی کز انکه میدانی بکو   کین یکی بیش ان یکی کم از کجاست

بر ابر حباب تو جهان همچو حبابست   او نیز اکر باد رود از سر شش آبست
از تو بکتاب جهان کرد بدیدار   ذرات جهان جمله عیان کشت ز تابست
زان دیده کما هی نتواند رخ او دید   کاو بخته بر روی وی از نور نقابست
از تشنکی از اکه تو پنداشته بودی   در باد یه ز دور که ابیست سرابست

بیدار شو از خواب که این جمله خیالات … اندر نظری دیدهٔ بیدار چو خوابست
از جانب او نیست حجابی بحقیقت … از جانب ما شد اگر آنکه حجابست
ساقی بهمه باده ز یک خم دهد اما … در مجلس مستی بهر یک شرابست
تنها نبود مغبچه از نرگس او مست … در هر طرف از نرگس او مست و خرابست

حسن روی همه پریرویان ز حسن روی اوست … آب حسنی دلبری همه سو روان جوی اوست
کعبهٔ اهل نظر رخسار جانبخش ویست … قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گرچه بسوی روی می آرد دلی … در حقیقت روی جمله عالم از سوی اوست
مسکن و مأوای جانها زلف مشکینش بود … مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست
تا نبود از وی طلب او را کسی طالب نشد … جستجوی گر بود ما را ز جستجوی اوست
آن که از چشم پریرویان بصد افسونگری … دل ز مردم می رباید غمزهٔ جادوی اوست
هیچ کویی نیست خالی زان پری رو در جهان … در بهر کویی که آید فراوان کوی اوست
مغبچه زان میکند میلی بگلشن کاندرون … هرچه از رنگی و بویی هست رنگی بوی اوست

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگرست … لاجرم با تو مرا هر دم وصالی دیگرست

این که هر

ای که هر ساعت جمالی می نماید روی تو … پیش ارباب کمالات این کمالی دیگرست
بر بیاض روی هر دلبر برای دلبری … از سواد خط و خالت خط و خالی دیگرست
کرده عالم سر بسر نقش خیالی روی او … لیکن او را هر زمان در دل مثالی دیگرست
با وجود آنکه حسن او برونست از خیال … در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگرست
سوی او هر کس ببالی و بپر خود نتوان پرید … هم ببال او توان کان پر و بالی دیگرست
هیچکس گرچه ز حالی نیست خالی در جهان … لیکن این حالی که ما راهست حالی دیگرست
مغبچه را در نظر پیوسته زان ابروی تو … هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگرست

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست … ز عکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست
خرد که هیچ از کاینات او فتادست … خراب جرعهٔ از بادهٔ شبانهٔ ماست
ز زلف و خال بتان باش برحذر دایم … ز زلف و خال بتان جوی دام دانهٔ ماست
تو از نشانهٔ ما غافلی و بیخبری … وگرنه هرچه تو می بینی آن نشانهٔ ماست
بیک بهانه جهان را پدید آوردم … جهان پدید شد از پی بهانهٔ ماست
جهان هم چه در وهست سربسر موجی … ز جوش جنبش دریای بی کرانهٔ ماست
بجز فسانهٔ ما هیچکس نمی گوید … تو هرچه می شنوی در جهان فسانهٔ ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد   که مدتیست که او خازن خزانهٔ ماست
اگر زمان نبوت گذشت دور رسل   ولی ظهور ولایت درین زمانهٔ ماست

چو باد جسم تو خورد دست دل خراب چراست   چو خاک گشت بر آتش جگر کباب چراست
زپیچ تو زلف تو در تاب رفت مهر رخت   زدست تابش رویت ازو بتاب چراست
چو نیست عهد شکن غیر زلف بر شکند   بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست
زمن بهر انچه تو می گویی ان همی شنوی   چو من صدای توام با منت خطاب چراست
چو نیست غیر تو کس ازکه میشوی پنهان   چو ناظر تو تویی بر رخت نقاب چراست
اگر نه خم چوگان زلف نیست دلم   زچیست منقلب آخر در انقلاب چراست
زباد پرس که دریا زکیست آشفته   زبحر پرس کشتی در اضطراب چراست
چو ماه انچه دادی بما همان خورد بم   زهیچ نخوردیم نیس حساب چراست
کتابی مغربی چون نسخهٔ کتاب نیست   ازو بپرس که این حرف در کتاب چراست
ازو بپرس که این حرف در کتاب

بامنست ان کس که بودم طالب او را بامنست   هم تنم را جان و شیر نیست هم جانم آن نیست
ازبرای او همی کردم کنار از ما و من   باز دیدم آخر الامرش که او ما و منست

ان می پنداشتم

ان که می پنداشتم کاغیار بود ان یار بود   وانچه گلخن می نمود اکنون بدیدم گلشنست
از صفای چهرهٔ او خلوت جان با صفاست   در فروغ نور رویش خانهٔ دل روشنست
همچنان کو در دل مسکین ما دارد وطن   زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکنست
در شب تاریک مویش نور رویش ره نماست   کاروان جان و دل را گرچه چشمش ره زنست
سر برآرد از گریبان جهان چون آفتاب   یوسف حسنش از آن کو را جهان پیراهنست
دست در دامان وصل او زدم لیکن چو نیک   دیده بگشودم بدیدم دست او در دامنست
چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی   چون که او را در درون دل هزاران روزنست

ان که در هر لباسی شد عیان پیدا کیست   وان که هست از جملهٔ عالم نهان پیدا کیست
وان که چون آمد بصحرای جهان بهر ظهور   گرد در بر خلعتی از جسم و جان پیدا کیست
وان که در عالم علم شد از ره نام و نشان   بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیدا کیست
پیش ما کز زیر و بالای جهان وارسته ایم   زیر و بالا در زمین آسمان پیدا کیست
نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او   گر هزاران جامه پوشد هر زمان پیدا کیست
آنکه با او می توان گفتن ازین گونه سخن   نیست پنهان در میان هر دمان پیدا کیست
ان که گوید مغربی را کین سخنها را بدان   بعد از آن هر که که میخواهی بخوان پیدا کیست

ز دهانش سخن جز اثری نتوان یافت   ز میانش بجهان جز کمری نتوان یافت
گفتمش ماه خری گفت که بر چرخ جبین   سرو قد زهره جبین ماه فری نتوان یافت
چون پری یافتم از سرو قدت گفت خرد   این خلافیست که از سرو پری نتوان یافت
ز سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم   سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت
نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری   همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت
بهر تسکین غم عشقت سپری می جستم   گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت
در خم زلف چو چوگان تو گویی دلها   همچو گوییست کاز و پا و سری نتوان یافت
مغربی آینه‌ات تا نشود صاف لطیف   سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان ز پرتو رخ خویش است آفتاب رخت   ازان که مانع ادراک اوست تاب رخت
رخت ز پرتو خود در نقاب می باشد   عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت
بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه   ازان که دیدهٔ کس را نبود تاب رخت
نوشته اند بر اوراق چهرهٔ خوبان   بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت
باب روی تو سوگند می خورد جانم   که دل در آتش سوزنده است از آب رخت
دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست   بسوی هیچکس نیست انقلاب رخت

چگونه

چگونه روی ببینی جناب ما آرد   ازان که بس متعالی بود جناب رخت
ز بس بمشرق و مغرب طلوع کرد غروب   که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات   دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو کند   جهان که هست عیان گیتی از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد   چنان که از پرتو نور یقین شک و ظلمات
بنور روی تو کان نثار نور انوار است   بخاک کوی تو کان آتش است و آب حیات
ازین هلاک میندیش باش مردانه   که این هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت   بمحو خویش طلب گر طلب کنی اثبات
بمغربیست نهان آفتاب رخسارش   اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

آن که زو دیده جان و دل اهل نظر است   هر کجا می نگرم صورت او در نظر است
جز از دوست بدان هر که ندارد خبری   ورنه آنجا که عیانست چه جای خبر است
پی بدو برد کسی کاز پی او افتاد   اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است
ره بی پا و سر است و تو نتوانی رفت   بنشین خواجه ترا چون هوس پا و سر است

تو بدین چشم کجا چهرهٔ معنی بینی   چشم صورت دگر و چشم معانی دگرست
نقش هیچ که بر و زیر و زبر می بینی   در کتابیست که آنجا همه زیر و زبرست
مغربی علم تو خشکست ز دل بر می خوان   دل کتابیست که او جامع هر خشک و ترست

آنکس که بود در طلب و مسافرست   عمریست تا که در دل و جانم مجاورست
وانکس که حسن روی بتان حسن روی اوست   در حسن روی خویش ز هر دیده ناظرست
دل را بسحر غمزهٔ خوبان همی برد   این غمزه را نگر که ز هر غمزه ساحرست
از چشم او بپرس که ترکیست جنگجوی   از زلف او مگوی که هندوی کافرست
غایب مباش یک نفس از دوست زانکه دوست   در غیبت و حضور تو پیوسته خاطرست
حسن ویست آنکه مرورا نه اولست   عشق منست آنکه مرورا نه آخرست
گر در فنون عشق کسی ماهرست دوست   دل در فنون عشوهٔ خوبان ماهرست
ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست   چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرست

این جوشش که از میکده برخاست چه جوش است   این جوشش مگر از خم آن باده فروش است
این دیده ندانم که چرا مست و خراب است   وین عقل ندانم که چرا رفته و بی هوش است

دل باده

دل باده کجا خورد ندانم شب دوشین   کو بیخود و مست و خراب از شب دوشین است
این کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست   وان کیست که اندر پس آن پرده بگوش است
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت   این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوش است
ای هدهد جان ره سلیمان نتوان برد   بر درگه او که طیور است و خموش است
ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش   یارب ز چه بادست که در جنبش و جوش است

بیار ساقی ازان می که هست عین حیات   بده بخضر دلم وا رهانش از ظلمات
ازان شراب که جان و دلم ازو یابند   ازان شراب که بخشند حیات بعد وفات
میی که جان بتن مرده در دمند بوش   میی که زنده کند باید ازو عظام رفات
بیا و بر دل و بر جان مردهٔ ما ریز   ببین سرایت ارواح راح در اموات
بیا و جلوه کنان بر گذر بمنظر دل   که منظری به ازو نیست در که جلوات
بیا که خلوت من از برای تو خالیست   ازان که میل تو پیوسته شد بنا خلوات
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر   ببین که روی چه خوش می نماید این مرآت

دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالیست   بر وی نظر از جانب دلبر متوالیست

دل منظر عالی و نظرگاه رفیعست … یارست که او ناظر منظر عالیست

جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت … کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست

در عالم او هیچ شب و روز نباشد … زیرا که شب و روز درین یوم حوالیست

دری که از و جمله جهان گشت منور … ان در گران مایه ازین بحر لآلیست

والی بجز از عشق درین خطه نباشد … عشقست که در خطهٔ دل حاکم و والیست

عالم بخط دوست کتابیست ولیکن … چون عالم دل زاهل دو عالم متعالیست

ریحت خوانم که این شراب منست … سوخت جانم که این کباب منست

چون که چشمت خراب مستم دید … گفت این بیخودی خراب منست

چون در بوتهٔ غمم بگداخت … گفت در زیر لب که آب منست

چون در ان آب روی خود را دید … گفت کین عکس آفتاب منست

گفتمش با تو عتابها دارم … گر ترا طاقت عتاب منست

انچه پرسید از و شنید جواب … گفت بیا که این جواب منست

مهر رویش بغمزه می گفت … تابش روی آفتاب منست

سحرهایی غمزهٔ جادوی او بی انتهاست … عشوهایی طرهٔ هندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوش گم … پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتهاست

در زلفش ندانم دل کجا افتاده است … یا کدامین موی دار د موی او بی انتهاست

هر کسی را راست راه سوی او در هر نفس … راهها در هر نفس زان سوی او بی انتهاست

هردم دل هر طرف محراب دیگر می نهد … ابرویش زان قبله است ابروی او بی انتهاست

طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم … زان که دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست

مغز بی را گوی دل اندر خم چوگان اوست … عرصهٔ میدان برای گوی او بی انتهاست

چو بحر نامتناهیست دایما مواج … حباب وحدت دریاست کثرة امواج

جهان و هر چه در وهست جنبش دریا … ز قعر بحر بساطی همی کند اخراج

دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست … چه طرفه درکه موجش بود دوا و علاج

کسی که موج بصحر اکشیدش از دریا … وقوف یافت ز سر و حقیقت معراج

ازین محیط که عالم بجنب سراب … مراست عذب و فرات و تراست ملح اجاج

بلون و طعم اگر آب مختلف باشد … ز اختلاف محلست و انحراف مزاج

هر انچه مغربی از کاینات حاصل کرد … بکرد بحر محیطش بیک زمان تاراج

ح

سحرگهی که مؤذن بغالق الاصباح   صلای زنده دلان میزند بخوان صلا
تو بخانهٔ خمار عاشقان آور   برای راحت روحت طلب کن از وی راح
کلید قفل دل اهل بدست و همت   گشایشی طلب از وی عند فتاح
ازان شراب که از دل برون برد احزان   ازان شراب که در جان در آورد افراح
نجات هر دو جهان را ازان شراب طلب   کاو هست در دو جهان موجب نجات نجاح
بهر که ساقی ازان باده داد رست ز خود   هرانکه رست ز خود یافت در دو کون فلاح
بیا و بر دل بر جان مغربی می ریز   میی که هیچ ملوث نمی شود اقداح

صبح ظهور دم زد عالم پدید شد   مهر رخت ز شرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو   چون باز گشت موی تو از هم پدید شد
جان و جهان که در خم زلف تو بد نهان   زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد
یک نکته گفت لعل تو شور از جهان بخاست   یک جرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گری   در وی هزار نقش دمادم پدید شد
تا شد یقین که دیدت اندر غم دلست   دل را هزار خرم و از غم پدید شد
خرشید آسمان ولایت ظهور یافت   تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری

گوهری از موج بحری بی کران آمد پدید   هر چه هستی بود و می باید از آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت موج از محیط   کاز شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری   کاز صفای او جهان جسم و جان آمد پدید
چون که موجی گوهر از دریا پیاپی شد روان   در جهان از موج گوهر بحر و کان آمد پدید
ای که می جستی نشان بی نشان زحمت مکش   چون نشان بی نشان از نشان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت   در جهان از موج بحری بی کران آمد پدید
از برای آنکه تا بشناسد او را غر ا د   موجی دریا در لباس انس و جان آمد پدید

بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود   خود را بشکل جمله جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت   گفتار خویش را بهمه گوشها شنود
در خود نگاه کرد هزاران هزار زینت   در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود
ور هر که بنگرید در و غیر خود ندید   چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت یار ولیکن بسی شنید   یکدانه گشت دوست ولیکن بسی درود
از هستی تو همه عالم خلاص یافت   تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
کسی در جهان نماند که از و مایه نبرد   آن مایه بود مایهٔ اصل زیان و سود

با انکه شد غنی همه عالم ز کنج او   یک جو از و نکاشت و نه در وی جوی وجود
چون مغربی هر انکه بران کنج ره نیافت   بکشود بر جهان کف بذل عطای وجود

هر زمان خرشید او از مشرق سر بر کند   ماه مهر افزایش هر دم جلوهٔ دیگر کند
از برای انکه تا نشناسد او را هر کسی   قامت زیبایش هر دم کسوت دیگر کند
ابر فیضش چون ببارد بر زمینی ممکنات   آن زمین را آسمانی پر ز ماه و پور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات   نور او از روزن هر خانهٔ سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمالی روی او   هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که شد از جان غلامی آستان درگهش   حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند
مغربی گر سر بفرمانش در آرد بنده وار   لطفش او برهمه گردن کشان سرور کند

بتم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد   غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
جمال و عشق و آن دلبر ز هر معشوق و هر عاشق   بگاه جلوه نظاری و دیداری دگر دارد
اگر او دیده دادت که دیدارش بدو دیدی   طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد
اگر در ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده   همی بینی مشو قانع که رخساری دگر دارد

مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها   که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد
تو تنها نیستی بیمار ز چشم شوخ آن دلبر   که چشمش چون در هر گوشه بیماری دگر دارد
نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش   که زلف او بهر مویی گرفتاری دگر دارد

تا که خرشید من از مشرق جان پیدا شد   از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهرهٔ خود یار بر انداخت نقاب   از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا   تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
تا بگفتار در آمد لب شیرین صنم   در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد
بود خاموش بگفتار در آمد عالم   بحدیثی که منم راز زبان پیدا شد
کفر و دین از اثری زلف رخش گشت پدید   در جهان تا که از ان سود و زیان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت   ز هوای قد او سرو روان پیدا شد
از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب   زین یکی دوزخ و زان حور جنان پیدا شد
یا رب آن روی چه ماهیست که از پرتو او   هر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد
در فروغ رخ خورشید وشش از مهر   مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

نشان و نام مرا روزگار کی داند   صفات و ذات مرا غیر یار کی داند
کسی که هستی خود را بحق بپوشاند   دگر کسش بجز از کردگار کی داند
چو من ز دو جهان رخت خویش برچیدم   بروز حشرم اهل شمار کی داند
به پیش آن که یکی دید صد هزار یکو   ندید غیر یکی صد هزار کی داند
هر آنکه نیست شد در تو هست شناسد   مرا که مست توام هوشیار کی داند
کسی که سیر دل و جان و عقل و نفس بود   مرا که رسته ام از هر دو جهان کی داند
ز مغربی خبری کاز حصار کون رسید   کسی که هست اسیر حصار کی داند

دلی ندارم و ان نیز بود یار ببرد   کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف   که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست   ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار   صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چو در میانه درآمد خرد کنار گرفت   ولیک از دل مسکین من قرار ببرد
کنون نه جان و دل دارم و نه عقل و نه هوش   چه عقل و هوش و دل و جان که هر چهار ببرد
نشان و نام من از روزگار باز مجوی   که دوست نام و نشانم ز روزگار ببرد

چو آمد

چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان   چو او بکار درآمد مرا ز کار ببرد

دلی که با رخ زلف تو همنشین باشد   مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل   که زلف و روی توش روز و شب قرین باشد
کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم   مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت و دیدار در درونست   چه التفات بجنات و حور عین باشد
کجا لذت دیدار او باخبر باشی   ترا که میل بشیری بانگبین باشد
به پیش دیدهٔ ما عین و غیر هر دو یکیست   نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد
بیا و دیده ز غیر بی بوام بستان   ببین که هر چه بعینست و چنین ز چنین باشد

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد   ز نقش نگار آن نگار پیدا شد
جهان خطیست که گرد عذار او بدمید   خط خوشست که گرد عذار پیدا شد
برای بلبل غمگین ز بی نوای چمن   هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد   ازان سبب عددی بی شمار پیدا شد
بیا که گشت ز کثرت جمال وحدت او   یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد

چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر / محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او / بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
اگر تو طالب سری و لایب تو طلب / ز سعی بی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد / چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یاری همدم ما / اگر همدم نباشد دم نگنجد
درین خلوت بجز دمساز نابد / درین مجلس بجز همدم نگنجد
حدیث بیش و کم انجا رها کن / که انجا وصف بیش و کم نگنجد
جهان پر گشت گوشش از نوای دوست / که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
در آن دل کو حریم خاص یار است / مران کو مست نامحرم نگنجد
دلی کاو فارغست از سور و ماتم / در و هم سور و هم ماتم نگنجد
زبان ای مغربی درکش ز گفتار / مگو چیزی که در عالم نگنجد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد / جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیاز / میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

زسوز

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت / جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
کی شود بحقیقت عیان جمال حقیقت / اگر مظاهر و آیینهٔ مجاز نباشد
مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی / از انکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن / اگر چنانکه دلارام دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که از او / قبول می نکند انکه عشق باز نباشد
برای آن دل بیچاره مغربی تو بگوی / چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

ز دریا موج گوناگون بر آمد / ز بیچونی برنگ چون بر آمد
چو نیل از بهر قومی آب گردید / برای دیگران چون خون بر آمد
از این دریا بدین امواج زن شد / هزاران گوهر مکنون بر آمد
چو یار آمد ز خلوت خانه بیرون / بهر نقش درین بیرون بر آمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد / گهی از صورت مجنون بر آمد
بصد دستان نگارم داستان شد / بصد افسانه و افسون بر آمد
بدین کسوت که می‌بینی اکنون / بیقین می‌دان که او اکنون بر آمد
بمعنی هیچ دیگرگون نگردید / بصورت گرچه دیگرگون بر آمد

چو شوی مغربی در همه لباسی — بغایت دلبر موزون بر آمد

آنکس که نهان بود نها آمد و ما شد — وانکس که نه ما بود شما ما و شما شد
سلطان ز سر تخت شهی کرد تنزل — با آنکه جز و هیچ شهی نیست گدا شد
آنکس که ز فقر و غنا هست منزه — در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هر کس که شنیده ست از این طرفه که یکس — هم خانهٔ خویش آمد هم خانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه وان در یگانه — چون جوشش بر آورد زمین گشت زما شد
در کسوت چونی و چرایی نتوان گفت — کان دلبر بیچون چرا چون و چرا شد
در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله — هم سبز کلاه آمد و هم سرخ قبا شد
آن ماه سپهری ازلی کرد تجلی — تا مغربی و مشرق و نور ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد — بی همره تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد — جز در رخ تو واله شیدا نتوان شد
تا جذبهٔ اولی برباید من و ما را — هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد
از هر رخت سایه صفت بست نگشته — اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

تاموج

تا موج نمارانکشد جانب دریا — از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
از رنگ دو عالم نشده پاک و مصفی — آیینهٔ آن چهرهٔ زیبا نتوان شد
در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک — از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد
بی دیده نشاید بتماشا شدن ای دوست — تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد
چون مغربی از مشرق و مغرب نرهیده — خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

ای جمال تو در جهان مشهور — لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدیده ها نزدیک — لیکن از دیدنش نظره ها دور
گرچه شاید عیان چه تنها دید — قرص خورشید را بدیدهٔ مور
غیر کرمی کجا کند ادراک — ز آفتاب منیر تابان کور
چون بتو می توان ترا دیدن — بل تویی ناظر و تویی منظور
مدتی این گمان همی بردم — که منم ذاکر و تویی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست — ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت در عالم — یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا از عکس زلف و رخت — در جهان کفر و دین و ظلمت و نور

لب شیرین و چشم فتانت / در زمانه فکند فتنه و شور
مغربی را مدام از لب و چشم / در جهان مست دارد و مخمور

می نماید آن پری را هر زمان روی دگر / تا کشد هر دم گریبان من از سوی دگر
دل نخواهم بردن از دستش که آن جان جهان / دل همی جوید ز من هر دم بدلجوی دگر
چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که باز / هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر
روی جمعیت کجا بیند بغیر از خویشتن / آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر
من بیک روی چون شوم قانع که حسن روی او / می نماید هر دم از هر ذره ام روی دگر
بر لب جو بجو آن سرو رعنا را که او / هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر
باوجود آنکه او را رنگ و بوی هیچ نیست / بینمش هر دم برنگی دیگر و بوی دگر
گفته بود او مغربی را خوی ما باید گرفت / چون بگیرد چون که دارد هر زمان خوی دگر

ای حسن ترا دیدهٔ ما گشته خریدار / گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار
خورشید جمال همه خوبان جهان را / از دیدهٔ عشاق بود گرمی بازار
خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست / در گاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار

هر دیده

هر دیده از و هر نفسی دیده جمالی / زو تازه شده هر نفس دیدهٔ دیدار
بر هر نظری کرده تجلی دگر گون / تا هر نظری زو نظری یافته هر بار
بر آینهٔ دیدهٔ دل اهل دلان را / زو جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار
روی از چه یکی نیست ولی گاه تجلی / بسیار نماید چو بود آینه بسیار
ای گشته نهان از دل و جان در تتق غیب / و استاده عیان بر سر هر کوچه و بازار
خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر / لطفی بکن و پرده ز رخسار بردار
گر باده ازین سان دهد آن ساقی سرمست / حقا که نماند بجهان یکدل هشیار
تا مظهر نور بر مغربی اسرار نماید / شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

می فرستد هر زمانی دوست پیغام دگر / می رسد بر دل از و هر لحظه الهامی دگر
کای دلی سرگشته عمری ما دلارامی مجو / زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
چون توان هشیار بودن چون پیاپی میدهد / هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر
گرچه او نیست آغازی و انجام ولی / هر زمان داریم از و آغازی و انجامی دگر
در حقیقت نیست نامی هیچ او را گرچه او / می نهد بر خویشتن هر لحظه نامی دگر
هر که گامی بر هوای نفس ناسوتی نهد / در فضای قدس لاهوتی نهد گامی دگر

چون بهر دشنام او یابم دعای هر نفس   کاشکی داری مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه ما مستغنی از انعام و احسان ویم   میکنم از روی طلب احسان و انعامی دگر
جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند   مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

یار ما هر دم عیان آمد بنظاری دگر   تا بود حسن جمالش را خریداری دگر
یار ما تا هیچکس او را نداند هر زمان   آید از خلوت برون در کسوت باری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند   مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر
آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان   آید از قد بتان هر دم برفتاری دگر
چشم جانرا روی یار از چهرهٔ هر ماه روی   می نماید هر زمان تازه دیداری دگر
یک زمان از گفت و گو خالی نباشد در جهان   هر زمان از هر زبان باشد بگفتاری دگر
کار او عشقست با خود عشق بازی میکند   نیستش جز عشق با خود باختن کاری دگر
روی او را دید گر صد بار بیند هر نفس   در پی آن باشد او تا بیندش باری دگر
از زبان جملهٔ ذرات عالم مغربی   میکند بر مهر رویش هر دم اقراری دگر

نیست پنهان حق ز چشم مرد حق شناس   گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

هر زمان

هر زمان آید بلبس یار از خلوت برون   گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامتش او هر زمان   بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس
باده بی رنگست لیکن رنگهای مختلف   میشود ظاهر در او از اختلاف جام و کاس
در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس   میشود تا شایدش دیدن ز روی انعکاس
از زبان جملهٔ ذرات عالم مهر او   میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس
نور هستی جملهٔ ذرات عالم تا ابد   میکند از مغربی چون از مهر اقتباس
گر همی خواهی که ره یابی بکوی وصلتش   بگذری یعنی که از جان و دل و عقل و حواس
چون اساس خانهٔ توحید بر فقر و فناست   جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

طریق مدرسه رسم خانقاه مپرس   ز راه و رسم گذر کن طریق و راه مپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میرو   ز پس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس
ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا   از آن گروه که گرفتار مال و جاه مپرس
چو چتر شاه عیان گشت طرفه برخاست   تو شاه را دگر از لشکر و سپاه مپرس
چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی   اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس
چو نیست حال من ای دوست از تو پوشیده   دگر چگونگی حالم از گواه مپرس

چو مغربی برت ای دوست مغربی آمد   بلطف درگذر از عذر جرم خواه مپرس

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش   نه از یک سویش می بینم که می بینم ز هر سویش
کشد هر دم مرا سو کمند زلف گیسوی   که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه   کجا می بردی سویش ز تاریکی گیسویش
ازان در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم   که در ابروی هر مهرو نمی بینم جز ابرویش
بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید   سویدا را کند روشن سواد خال هندویش
درختان جمله در رقصند و در وجدند و در حالت   مگر باد صبا بویی به بستان برد ابرویش
به پیشی مغربی هر ذره زان رو منتظر باشد   که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو نورش

دلا گر دیده داری بیا بگشا بدیدارش   ز رخساری پری رویان ببین خوبی رخسارش
چو خورشیدی پری رویان هزاران مشتری دارد   بده خود را بجز آور اگر هستی خریدارش
ببازار آمد دلبر ز خلوت خانهٔ وحدت   تماشا را به بازار ببین باری ببازارش
نگارم در که جلوه نظر را دوست میدارد   ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند نظارش
شهی دوست می دارد گدای مفلس و ان شاه   بعشقش فخر می آرد نمی آید از و عارش

نوکر دیده

نوکر دیده بدست آری توانی یار را دیدن   گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیارش
مرا آشفته میدار و خرد در حال هشیاری   الا ای ساقی باقی دمی مگذار هشیارش
برای از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم   کتابی مشرق و مغرب ببینی شمس و انوارش

دلم آئینه ایست مصفی دارش   از پی عکس رخ خویش نگهدارش
روی زیبای تو آئینهٔ زیبا خواهد   از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
خلوت خاص تو پر شورش و غوغا خوش نیست   خالی از ولوله و شورش غوغا دارش
چون تماشای رخ خویش در او می کرد   پاک از بهر نظرگاه تماشا دارش
چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود   دائما گوی صفت بی سر و بی پا دارش
گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی   ورچو دریاست پر از لولو لالا دارش
مغربی مفرد یکتاست دلارام مدام   مظهر اوست دلت مفرد یکتا دارش

مرا زمن بستان دلبرا بجذبهٔ خویش   چو نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش
ازان که با تو شدم دوست دشمنی خویشم   که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنا را بمن نما که بود   طریق فقر و فنا بهتر ره درویش

چگونه قدم یک قدم از خویشتن نهم بیرون — که هستی من شد راهم از پس و پیش
من از تو دور نبودم به هیچ وجه ولی — فکند از توم دور عقل دور اندیش
تو با منی ز منست انفصال ممکن نیست — کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش
چو سایهٔ توم ای دوست لطف کن با من — مرا به هیچ حسابی مگیر از کم و بیش
دوای درد نوای مغربی بیرون ز تو نیست — که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم و ریش

بیا که گر دام از نقش غیر آینه پاک — که تا تو چهرهٔ خود را بدو کنی ادراک
اگر نظر نکنی سوی من با آینه کن — تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک
اگر چه آینه روی جان فزای تواند — همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید بتو چنانک توی — مگر که در دل مسکین بی دل غمناک
تمام چهرهٔ خود را بدو توانی دید — که هست مظهر تام و لطیف صافی و پاک
مرا که نسخهٔ جمع کاینات توم — روا مدار بخاری فکنده بر سر خاک
بساحل ار چه فکندی بسحر بازآرم — که موج بحر محیط توم نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو — دلست نظر لولای لم اکن لولاک
تو آفتاب منیری و مغربی سایه — ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

توی خلاصهٔ

توی خلاصهٔ ارکان و انجم و افلاک — ولی چه سود که خود را نمی کنی ادراک
تو همه مشرق جانی بغرب جسم نهانی — تو در کوهر پاکی فتاده در گل و خاک
توی که آینهٔ ذات پاک اللهی — ولی چه سود که هرگز نکرد آینه پاک
غرض توی ز وجود همه جهان ورنه — لما تکون فی الکون کاین لولاک
همه جهان بتو شادند و خرم و خندان — تو از برای چه دایم نشستهٔ غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل — همه ز غفلت تو خایفند توی پاک
نجات تو بتو است و هلاک تو از تو — ولی تو باز ندانی نجات از هلاک
تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط — چنان مکن که شوی ظلمت و خس و خاشاک
اگر چه مغربی آبی ز کاینات آزاد — بیک قدم نتوانی شد از سمک بسماک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل — گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم — شدی مستور در ویرانهٔ دل
بزنجیری سر زلف گرفتار — شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید — بشد شمع فلک پروانهٔ دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست — بدام او فتاده بهر دانهٔ دل

[illegible]

بسی بهود پر دل باده ساقی   ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
خرابانست بیرون از دو عالم   مدام انجا بود میخانهٔ دل
بیا بشنو ز رندان خرابات   اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل
دلم از مغربی پیوند بگسست   که گه خویش است و گه بیگانهٔ دل

ما سالها مقیم در یار بوده ایم   اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خویش خرم خندان بکام دل   بی زحمت و مشقت واغیار بوده ایم
اندر حرم مجاور در کعبه معتکف   بی قطع راه وادی خوانخوار بوده ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات   ما عندلیب گلشن دلدار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس   بی پر و بال طایر طیار بوده ایم
والاتر از مظاهر اسماء ذات او   بالاتر از ظهور ز اظهار بوده ایم
هم در وجود با همه ادوار گشته ایم   هم در ظهور با همه اطوار بوده ایم
هم نقطهٔ که اصل وجود دوایرست   هم گرد نقط داير دوار بوده ایم
بی ما و بی شما و کجا و کدام و کی   بی چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم   بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

ماجام وجهان

ما جام وجهان نمای ذاتیم   ما مظهر جملهٔ صفاتیم
ما نسخهٔ نامهٔ الهیم   ما گنج طلسم کاینانیم
هم صورت واجب الوجودیم   هم معنی جان ممکناتیم
هر چند مجمل دو کونیم   تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم   بیرون ز جهات و در جهاتیم
ما جای همه جملهٔ علومیم   کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار ضعیف استمانیم   محبوس نحیف را نجاتیم
گو مرده بیا که روح بخشیم   گو تشنه در آکه ما فراتیم
هم مغربیم و مغرب و شمس   هم ظلمت چشمهٔ حیاتیم

تا مظهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم   از جمله صفات ازلی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند   اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات نگویید   چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم   در واقعه از سبع و سموات گذشتیم
دیدیم که آنها همگی خواب و خیالست   مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست — خوش باش کازین جمله کمالات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم — زاوراد رهیدیم و زاوقات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا — وز میکده و کوی خرابات گذشتیم
انها بحقیقت همه افات گذشتیم — المنة لله که زافات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار — از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم — در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیک سوی فکندیم — در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم
در مصطبها خرقهٔ ناموس دریدیم — در میکدها توبهٔ سالوس شکستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم — وز دام وصلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی — چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
ما مست و خرابیم طلبکار شرابیم — باانکه چو ما مست و خرابات چو مستیم
زین بس مطلب هیچ زما دانش و فرهنگ — ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
المنة لله که ازان نفس برستیم — رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد — او بود حجاب ره ما رفت برستیم

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم — کازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
حدیث کفر و دین بشنو مگو زین بیش بکنن — بجز رویش نمی بینم بجز رویش نمی دانم
ز زلف روی او باشم اگر زنار در بندم — بیا در روی او باشم اگر قبله بگردانم
توی مطلوب مقصودم توی مسجود معبودم — اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
ادب از من چه میجویی چو میدانی که مدهوشم — طریق از من چه می پرسی چو می بینی که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیا در باده در ده — که من از خویش بیزارم دمی از خویش برآرم
من از طاقت کجا دارم که پیمانه گران دارم — بیا ای ساقی چون بشکن یک پیمانه پیمانم
تو مهر مغربی سایه چنان کز تو پدید آمد — که تا هم کم شود در تو بتاب ای مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم — نه از خمر بیخود از جام شرابم
ازان ساعت که دیدم تاب رویش — چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی — که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی از ناله ام چون چرخ دولاب — گه از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون میبارم از چشم — نماند اندر جگر چون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از من — چو دید از خود بغایت در عذابم

چنان باقی شدم اکنون بعشقت / که بی عشقی تو چیزی در نیابم
کنون از مغربی رستم بکلی / که از مشرق بر آید آفتابم

ما از میان خلق کناری گرفته ایم / واندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
دامن بخست بر همه عالم فشانده ایم / وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت طعمهٔ شاهین جان و دل / از مرغ راز قدس شکاری گرفته ایم
سرگشته گشته ایم چو پرگار سالها / تا بر مثال نقطه قراری گرفته ایم
صد بار جسته ایم برون از حصار تن / تا بهر جان خویش حصاری گرفته ایم
اندر میان گرد بهردی رسیده ایم / تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم
با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی / او را بیاری از پی کاری گرفته ایم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم / منم که بی شب و روز آفتاب می بینم
توئی که پرده ز رخسار خود برافکندی / که تا جمال ترا بی حجاب می بینم
عجب عجب که بدیدار این توان دیدن / مگر مگر که من این را بخواب می بینم
منم که بر سر دریای بی نهایت تو / مثال هر دو جهان حباب می بینم

خیال جمله

خیال جمله جهان را بنور چشم یقین / بجنب بحر حقیقت سراب می بینم
ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را / بذات و نعت و صفت عین آب می بینم
اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب / از آن که من همه خود را شراب می بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر / که من حقیقت خود را کتاب می بینم
چه باده خورده بی مغربی که من او را / بسان نرگس مستی خراب می بینم

دلبری دانم که در فرمان او باشد دلم / همچو گوی در خم کان او باشد دلم
هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می برد / زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ با خودی نیابد تا کی گوئی چنین / واله و آشفته و حیران او باشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد دلم را می برد / گاه در رو گوهر و گه کان او باشد دلم
لولو مرجان او خواهی ز بحر دل طلب / زانکه بحر لولو و مرجان او باشد دلم
چون که گرد موج زن دریای بی پایان او / ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
مغربی از موج و ساحل بیش ازین چیزی مگو / زانکه دایم قلزم و عمان او باشد دلم

دیدهٔ وامیکنم از تو برویت نگرم / زانکه شایستهٔ دیدار نبود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوهٔ حسن دگرست   هر نفس زان نگران بر تو بچشم دگرم
توی از منظر چشم نگران در رخ خویش   گر توی مردمک دیدهٔ نور بصرم
هرکه بی رسم و اثر کیست و بکویش پی برد   من که بی رسم و اثر تا شده پی می نبرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز   تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرست   زان نفس مردهٔ انفاس نسیم سحرم
یار هنگام سحر در دل من کرد گذر   گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم
تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری   کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
مغربی آینهٔ دل ز غبار دو جهان   پاک باز آر که پیوسته در او می نگرم

صنما هر نفسی میگذرت می بینم   بر دل و دیده و جان جلوه گرت مینگرم
گر مرا جلوه کنی هر نفسی صد باره   لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینم
گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم   گاه همراه نسیم سحرت می بینم
بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده   گاه چون شمس گهی چون قمرت می بینم
دایم از غایت پیدایی خود پنهانی   گرچه تابنده ترا ز ماه و خورت می بینم
هم توی نور بصر گرچه نهانی ز بصر   زانکه دیده چو نوری بصرت می بینم

غایب

غایب از دیدهٔ ما گرچه بصد کسوت خوب   هر زمانی گذران بر نظرت می بینم
مغربی از ملکی و ز فلکی بالاتر   گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

ما از ازل بمقام خمار آمدیم   دردی کشان میکدهٔ یار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت   تا از فروغ ذره بدیدار آمدیم
در خلوت عدم می هستی ز جام دوست   کردیم نوش و مست ببازار آمدیم
زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان   هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم
ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما   ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان   عشقست کاری ما بدین کار آمدیم
بودیم یک جوهر لیکن در ظهور   بسیار در مظاهر بسیار آمدیم
از یار مغربی سخن در ازل شنید   ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

من در صورت خوبان همه او می بینم   تو مپندار که من روی نکو می بینم
نیست در دیدهٔ ما هیچ تقابل همه اوست   تو قفای نگری من همه رو می بینم
هرکجا در نگرد دیده بدو می نگرد   هرچه می بینم ازو جمله ازو می بینم

می با قدست که بی جام و سبو می نوشم
عکس ساقیست که بی جام و سبو می بینم

گاه با جلوه که جمله ازو میدانم
گاه او جلوه که در و می بینم

بوی گلزار تو از باد صبا می شنوم
سرو بستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی آن که تواش میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

هر جا که دویدیم همه سوی تو دویدیم
هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

هر سرو روانرا که درین گلشن دهر است
بر رستهٔ بستان و لب جوی تو دیدیم

از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد صبا قافلهٔ روی تو دیدیم

روی همه خوبان جهانرا بتماشا
دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم

در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت
خلق دو جهانرا همه رو سوی تو دیدیم

هر حلقهٔ رندان خرابات جهانرا
دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال مپرسید که اورا
سودا زدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

ای نهان در ذات پاک ذات کون
وی عیان روی تو در مرآت کون

مدتی بی مدت و دور زمان
بود دایم با تو خوش اوقات کون

محو بودی هم بوصف هم بذات
در همه حالات تو حالات کون

علم ذاتت اندر آن محو وجود
گاه کردی نفی گاه اثبات کون

عین ظلمت دید اعیانرا همه
چون نگاه کرد در غابات کون

بود ذات کون محتاج وجود
پس بر آورد از کرم حاجات کون

ای گرفته حسنت از بهر ظهور
شکل وضع و صورت و هیآت کون

وی ز جیب موسی سر بر زده
رب ارنی گفته در میقات کون

از ظهور آفتاب روی او
گشته ظاهر جملهٔ ذرات کون

در فروغ نور مصباح رخت
کوکبی دری شده مشکات کون

دید اسرار و صفات ذات او
مغربی در مصحف آیات کون

ای تو مخفی در ظهور خویشتن
وی رخت پنهان بنور خویشتن

وز حضورت هر دو عالم بر دوام
در نمی خواهد ظهور خویشتن

مدتی با کس نمی کرد التفات
حسن رویت از غروری خویشتن

در تماشای بهشت ذات خود   بود حورای قصوری خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود   موسی خود بود طوری خویشتن
چون شعوری یافت از غایات ذات   گشت عاشق از شعوری خویشتن
دید در خود بحرهای بی کران   حیرت آورد از بحوری خویشتن
عزم صحرا کرد تا که زان سرور   آن سلیمان با طیوری خویشتن
بر سری ره بی خبر او فتاده بود   مغربی را در عبوری خویشتن

آن بت عیار ما بی ما و من   عشق بازد دایما با خویشتن
خود پرستی پیشه دارد روز و شب   مست خود را که صنم گاهی شمن
جمله یکی در ذات او باشد زبان   چون بوصف خود در آید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس   گرد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم بر زند   در خود آراید لباس و جان تن
چون لباس جان و تن در خود کشید   پر شود عالم ز آشوب و فتن
در شب تیره بر آرد آفتاب   روی او از زیر زلف پر شکن
زلف و رویش شور و آشوب افکند   در خطا و چین و بلغار و ختن

مظهر

مظهر خورشید حسن او شود   کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بعصر گویش حدیث خویش را   بشنود گویا شود در هر دهن
عشق چون بیند جمال خویش را   در لباس و در نقاب ما و من
کثرت کونین را در خود کشد   بحر وحدت چون که گردد موج زن
کس نماند غیر ذات مغربی   نی زمین ماند در آن دم نه من

کو جذبهٔ که باز ستاندم از من   کو جرعهٔ که تا کندم فارغ از زمن
کو بادهٔ که تا بخودم بی خبر شوم   از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد   یکدم خلاص یوسف جان از حبس تن
کو ساقی مؤبد باقی که در ازل   بودی مدام نقل و میم زان لب دهن
در حالتی که چنین که منم درد مند عشق   درمان در دمند شود غیر در من
ای ساقی که مستی ارباب دل ز تست   از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
در حلق جان مغربی انداز زلف را   او را بدست خویش بر آر از چه بدن

ای دوست بیا با نظری ما نظری کن   بر دیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن

اول زرخ خویش بدو بخش جلایی   وانگاه در آن عین مجلا نظری کن
از رنگ جهان تا که بود صافی و خالی   بر آینهٔ پاک مصفی نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش   وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تماشاگه حسنت   بخرام بصحرا بتماشا نظری کن
دل مظهر ذات همه اسماست در و نیک   بر چهرهٔ ذات و همه اسما نظری کن
چون آینهٔ اسم و مسمای تو آمد   در آینهٔ اسم و مسما نظری کن
بی آینهٔ زانکه تو هستی بحقیقت   خود را بخود آینهٔ بنما نظری کن
بحریست دل مغربی پر لولو و لالا   بر بحر پر از لولو و لالا نظری کن

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را بین   زخط و خال و بتان خط و خال خود را بین
ز شکل و هیئت و رخسار ابروی خوبان   بیا ز خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکاینات نگر   ظهور صورت علم و خیال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال او عجبست   ز حال طرفه دل طرفهٔ حال خود را بین
بفقر و فاقه و ذل و تو ضعفش بنگر   غنی و عزت و جاه و جلال خود را بین
نگاه جلوه گری حسن کامل خود را   بگو در آینهٔ دل کمال خود را بین

بمغربی

بمغربی نظری کن ز راه لطف و کرم   نیاز مند کمال وصال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین   گفت اگر خواهی مرا تو رو درون دل ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارم دلا   گفت اگر باشد ترا این آرزو با خود نشین
گفتمش بی پرده گر با تو سخن گویم رواست   گفت در پرده نشاید گفت با ما این ازین
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت او   تا که با ما یی مدار اندیشهٔ از کفر و دین
گفتمش گویی که عالم جمع کامل عالمست   گفتمش کین نقش گوی بر مثال عالمست
گفت جمع عالمست و جمع رب العالمین   گفت ظاهر بین بنقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش با تو حدیث گفت خواهم بی گمان   گفت با من می نشاید گفت الا زان یقین
گفتمش از آفتاب مغربی جویم نشان   گفت از وی سایه باقیست در روی زمین

گنجهای بی نهایت یافتم در گنج جان   گنج جانرا بین که چون شد جان گنج بیکران
جان من از عالم نام و نشان آمد برون   بی نشان شد تا در آید در جهانی بی نشان
تا که آمد در خراب آباد دل گنج پدید   تا خراب آباد دل شد سر بسر معمور از آن
هر زمان آمد بشهرستان دل از راه حق   با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان

چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس — کاروانها کرد از حق شهرستان روان
دل نبرد هیچ رنجی بر سر گنجی رسید — آمدش تا که بدست از غیب گنج بی گران
در شبی تاریک تن روزی پدید آمد ز دل — آفتابی ز آسمان جان برآمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل فرود آمد ز چرخ — تا زمین را بگذرانید از هزاران آسمان
تا تجلی کرد مهری مشرقی در مغربی — مغربی را جملهٔ ذرات عالم شد عیان

دلی دارم که باشد جای جانان — مدام آن دل بود ماوای جانان
دلی دارم چو آیینه که دایم — نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان — که تا پرواست از پروای جانان
بسان کشتی که اندر انقلابست — مدام از جنبش دریای جانان
درون دارم از غوغای عالم — شده خالی پر از غوغای جانان
سری دارم که دارد سرفرازی — ز سر انداختن در پای جانان
روان مغربی پر شور دارد — لب شیرین شکرخای جانان

ای همه صفات من آیینهٔ صفات تو — نیست حیات من بجز شعبهٔ از حیات تو

جام جهان نمای من صورت نیست گرد من — جام جهان نمای تو جملهٔ ممکنات تو
گنج توی طلسم من ذات توی و اسم من — حل شده از ظهور تو جملهٔ مشکلات تو
تا عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی — داد ندای بنده کی حی علی الصلوة تو
زود ز خواب خواستم چون شنیدم این ندا — عشق تو فکند در برم خلعت از صفات تو
مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی — جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو
لوح وجود سربسر پر ز نقوش حرف شد — گشت مفصلات عیان جملهٔ مجملات تو
ای دل مستمند من صبر و ثبات پیشه کن — بو که رساندت بدو صبر تو و ثبات تو
بود وجود مغربی لات و منات او بود — نیست بتی چو بود او در همه سومنات تو

هیچکس بخویشتن ره نبرد بسوی او — بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان — جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او
دل کششی نمی کند هیچ بسوی او مرا — تا کششی نمی رسد سوی دلم ز سوی او
چون ز زبان ماست او هر سخنی بگفت و گو — پس همه گفت گوی ما باشد گفت و گوی او
هست دلی همه جهان در سر زلف او نهان — هر که دلی طلب کند گو بطلب ز موی او
بس که نشست او برو با دل خود بپیرهن — دل بگرفت جملگی عادت خلق و خوی او

قدر نبات یافت چوب از نی مصاحبت   گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او
مست خراب او منم جام شراب او منم   نیست کسی بغیر من میکده و سبوی او
می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب   بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او
مغربی از شراب او گشت چنان که هر سحر   تا بفلک همی رسد نعره و های هوی او

گاه ماهی و گه شماهی تو   می ندانم چنین چرایی تو
هر زمان کسوت دگر پوشد   بلباس دگر برآیی تو
هیچکس مر ترا نیاورد دست   خود بخود آمدی خدایی تو
گرچه بیگانگی کنی گاه   نه بیگانه که آشنایی تو
جز تو کس نیست تا ترا بیند   زچه برقع نمی‌گشایی تو
رنگهای عجب برآمیزی   نقشهای عجب نمایی تو
مغربی تو ترا نمی‌دانی   بحقیقت بدان که ماهی تو

ای یار کهن حکایت تو   از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت   بر ظلمت کاینات پرتو

این سایه

این سایه که نام اوست عالم   خورشید وجود راست پیرو
زان روی که نور گشت با او   تو در پی من همیشه می‌دو
دور از پی من مباش یکدم   هر جا که روم تو نیز می‌رو
از صورت من مباش غافل   زان سان که منم تو همچنان شو
چون نیست مرا دمی تو دون   ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسرو و کیقباد ملکم   تو سایهٔ کیقباد و خسرو
از خرمن نور هستی من   آید اگرت بچنگ یک جو
بینی بفروغ تابش او   پر نور جهان کهنه و نو

منم ز یار و نگار خود جدا مانده   بدرد هجر گرفتار و بی دوا مانده
نخست گوهر تو قیمت بها مانده   بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل   اسیر این چاه بلا گشته در بلا مانده
بچارمیخ طبیعت بدوخته محکم   بحبس شش جهت کون مبتلا مانده
هر آنکه دیده مرا گفته در چنین حالت   ببین ببین ز چه جا آمده کجا مانده
شبست و راه بیابان من ز قافله دور   غریب و عاجز و مسکین ضعیف وامانده

نکاست پرتو رویت که ره نما کرده   که پست جان من از راه و رهنما مانده
شده ز دوری خورشید مغربی حیران   بسان ذره گشته در هوا مانده

آن یار همنشین بازار آمده   خود را از دست خویشتن خریدار آمده
آن گل رخست سوی گلستان روان شده   وان بلبلست جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا   آن سرو قامتست برفتار آمده
پنهان برین جهان سراپرده نهان   یارست در ملابس اغیار آمده
محجوب گشته است محب جمال خویشتن   مطلوب خویش را طلبکار آمده
از روی دوست این همه مؤمن عیان شده   وز موی اوست این همه کفار آمده
آن یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل   وین یک ز موی اوست به زنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفت و گو شده   از نکته ایست این همه گفتار آمده
روشن به پیش زلف معنبر آمدیست لیک   زلفش به پیش دوست بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات   ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست   عالم ز جمله ایست نمودار آمده
یک ذات بیش نیست که بستند صفات خویش   که در ظهور گاه در اظهار آمده

از

از ذات اوست این همه اسما عیان شده   وز نور اوست این همه انوار آمده
اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد   کین یک حقیقتست بدیدار آمده
هم اسم و رسم نعوت و صفت شده   هم غیر و عین و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نشان اوست   اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتست لیک ز وحدت عیان شده   این وحدتیست لیک در اطوار آمده
تکرار نیست چونکه لباس است مختلف   گرچه حقیقت است بتکرار آمده
این موجها که بحر محیط حقیقتست   این جوشها ز قلزم زخار آمده
از موج او شدست عراقی و مغربی   واز جوشش او ثنای عطار آمده

مرا از لعلت خندان تازه   تنم هر دم فرستد جان تازه
بچشم جان تازه هر زمانی   نماید چهره جانان تازه
دهد هر ساعت طفل دلم را   نگارین شربت از بستان تازه
ز دریای دل و جانم برآرد   دمادم لؤلؤ و مرجان تازه
هزاران لعل مروارید ریزد   بخنده زان لب و دندان تازه
نماید هر زمانی معجز نو   بیارد حجت و برهان تازه

نویسد دمبدم در مصحف دل   بدست خویشتن ایمان تازه
بیاپی آمدم از جانب او   بسوی جان و دل مهمان تازه
چو مهمانی بیاید تازه از راه   برای او فرستد جان تازه
قدیمی عهد را سازد مجدد   کند با عشق پیمان تازه
دلی عهد خودش سازد دگر بار   نویسد بهر او فرمان تازه

ادر لی راح توحید الا یا ایها الساقی   ارحنی ساعة عینی وعن قیدی واطلاقی
بجام صرف توحیدم بدان سان محو کن از خود   که تا فانی شدم فانی و با باقی شدم باقی
شراب ناب توحیدم تواند وا رهانیدن   ز دست شرک و کفر و دین و سالوس و زراقی
ولا تسئلنی عن فصلی وعن جمعی وعن وصلی   وعن عقدی وعن وجدی وعن حالات اشواقی
توی چون فصل و وصلی توی چون فرق و جمعی   توی چون فقد و وجدی بل ازین هم تو مشتاقی
اما تنظر الی حالی اما تنظر الی بالی   اما تنظر الی ذاتی و اسمائی و اخلاقی
توی از دیدهٔ عشاق ناظر در پری رویان   که حسن چهرهٔ خوبان ز نور چشم عشاقی
ندانم عشق بی خود کیست که تا پیوسته می گوید   انا الشمس وطلعت و هذا نور اشراقی

انچه تو

انچه تو جویای آنی گر شوی بی تو توی   بر مثال سایهٔ خود در پی خود میروی
تا تو غیری را تصور کرده جویای حق   کی توانی گشت یکتا با چنین شرک دوئی
دیده بگشا بار اندر خود نظر کن گر کنی   در جمال وحدت خود شو چو حیران می شوی
عزلتی گر زانک می کردی بگیر از خویشتن   منزوی گر می شوی باری ز خود شو منزوی
تا بر آن حاجت که خواهی هم ز خود گردد روا   تا بر آن چیزی که می پرسیم از خود بشنوی
ره روان را راه بی پایان بپایان کی رسد   تا بساط راه با رهرو نگردد منطوی
گر چه از خورشید تابان نیست ره تو متصل   منزهی بی خود تو خورشید با خود دیر توی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون گر و بهی   تا نخستت از زشتی لاغر لاف حسنی فربهی
خوش نباشد با امیری از امیری دم زدن   زشت باشد با گدایی لاف دعوی شهی
تو سلیمانی و لیکن دیو دارد خاتمت   یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوتی ناکرده خود را از خودی خود بحق   خلق را دعوت بحق کردن بغایت ابلهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست   گر تو خواهی فقر را هستی بغایت مشتهی   منتهی
ابتدای نیست ره را پس تو چون مبتدی   انتهای نیست حق را پس چو نی منتهی
ابتدا و انتهای گر بود آن از تو است   وارهی از هر دو گر یک باره از خود وارهی

طفل راهی و طلب کن پیر ره بینی بجو   تا زمام اختیار خود بدست آوردهی
روز و شب در نور ارشادش همی رو راه رو   تا قدم از ظلمت آباد خود بیرون نهی
بعد از آن چون مغربی از راه و رهبر فارغی   ره رو و ره را بدور انداز اگر مردی رهی

دار دنشان یارم هر دلبری و یاری   ببینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او ندانم هر روی ماه رویی   جز خط او نخواهم از خط هر عذاری
عکسی از آن جمالست هر حسن و هر جمالی   نقش از آن نگاریست هر نقش هر نگاری
او در دیار جانم بود همیشه ساکن   من کشته از پی او سرگشته هر دیاری
چون یار در دل من دایم قرار دارد   پس از چه رو ندارد دل یک زمان قراری
چون دست بر فشاند من جان بر فشانم   نبود ز بهر جانان خوشتر ز جان نثاری
گر موی رها کن دلرا بیاد کارت   خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری
رجو یار کیسی بخرام تا بروید   از سرو قامتی تو هر سرو جویباری
گر خون من بریزی بر ره گذارم انداز   باشد که ناگهانت بر من فتد گذاری
جائی که هر دو عالم از هیچ کم نیاید   من خود ز چیز باشم با همچو من هزاری
تا کشته مار مستی بر کنج ره نیابی   زیرا که مستی تو بر گنج دوست ماری

بگذار مغربی را کان در میان در آید   تا او در میانست از هست بر کناری

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسوی   ناگهانش یافتم با دل نشسته رو بروی
آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل   گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکوی
دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت   جان چو جانانرا بدید آسوده گشت از جست و جوی
ای که عمری آرزوی وصل او بودست چرا   از پی آن آرزو بگذشت از هزار آرزوی
تا بکی سر چشمهٔ خود را بگل انباشتن   جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجوی
آب حیوان در درون وانگه برای قطرهٔ   ریخته در پیش هر نادان و دانا آب روی
مطرب این مجلسی دف را مکن هر جا گرو   طالب این بادهٔ بشکن صراحی و سبوی
ناظر آن منظری بر دار از عالم نظر   عاشق آن شاهدی بردوز چشم از غیر اوی
دارم از دل سرفرازی گو ز عالی همتی   در دو عالم جز بقدش سر بکس ناری فروی
مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تست   باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فروی

ای حسن

ای حسن تو در آینهٔ صورت و معنی   بر دیدهٔ ارباب نظر کرد تجلی
چشم تو شده جمله تماشای رخ خویش   از دیدهٔ مجنون نگران در رخ لیلی

در مملکت حسن چو غیر از تو کسی نیست … وقتست که گوئی لمن الملک بدعوی
با جلوهٔ زیبای تو قامت رعنا … هرگز نکند دل هوس روضهٔ طوبی
گر نور تجلی تو بر نار بتابد … دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد … آنکس که ندارد خبر از دنیی و عقبی
بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش … افتاده هزاران بهر گوشه چو موسی
روی تو عیانست ولیکن چه توان کرد … ادراک اگر می نکند دیدهٔ اعمی
در مکتب او مغربی از نقش دو عالم … چون لوح فرو شست تو نوشتش الف و بی

تو از ماهی و مه ما را نشانی … ز دریایی و دریا را ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست … عجب اینست که صحرا را ندانی
بجان و تن ز بالایی و زیری … ولیکن زیر و بالا را ندانی
تو اشیایی و اشیا جملگی تو … اگر چه هیچ اشیا را ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر … ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق اتهانی … چه فرزندی که آبا را ندانی
ز آدم هم بغایت بی وفایی … نه تنها آن که حوا را ندانی

معمای

معمای جهان با تو چه گویم … چو تو سر معما را ندانی
الا ای مغربی عنقای مغرب … توی با آنکه عنقا را ندانی

ای دیده بگو کز چه سبب مست و خرابی … وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی
بسوزان جگر از چه چنین تشنه کبابی … وی سینهٔ بی کینه تو مجروح چرایی
وی ماهی جان تشنه چرایی تو شب و روز … در آب نفس پا زنی و غرقه در آبی
وی چرخ چرا یک نفس آرام نگیری … در چرخ چرایی و چرا بی خور و خوابی
ان آب کدامست که از وی تو بجاری … وان بحر چه بحریست که بر روی تو حبابی
ای یار چه در پرده نهان میشود از خود … چون غیر توی عین توی و تو حجابی
با مغربی او رنگ عتابی کنی ای دوست … در آینه با عکس رخ خود بعتابی

چه باده ایست که مستست میفروش از وی … مدام در دل خمها بود بجوش از وی
چه باده ایست که مست و خراب اوست جهان … کسی که خورد نیابد دگر بهوش از وی
چه باده ایست ندانم که میدهد ساقی … که باده مست و خرابست و باده نوش از وی
چه چهره ها بود که بر سبو چهره نمود … چه نقش بود که برخاست این نقوش از وی

چو مطربست که گردون بچرخ می آرد | چو هر زمان رسدش نغمهٔ بگوش از وی
بیا بیا سخنی گوی زان صنم با من | نمی سزد که شوی پیش ما خموش از وی
چو مغربیست ترا خازن خزانهٔ راز | دگر خزانهٔ اسرار مپوش از وی

چون نیست چشم دلت تا جمال او بینی | نگر بصورت خود تا مثال او بینی
ز آفتاب رخش گر بسایه خرسندی | نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایهٔ آن لیکن | چو آفتاب برآید زوال او بینی
خیال بازی او بین که پردهٔ ز خیال | فکند بر رخ خود تا خیال او بینی
بجست آب زلال حیات و هست سراب | جهان ازو بگذر تا زلال او بینی
به تنگنای جسد از چه گشته محبوس | بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل | بسوی او نظری کن که حال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدست نگر | که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی | که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید | بود مقام دل و جان فتاد حیرانی

ترا چنان چو بحسن و جمال ثانی نیست | مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا برم دل و جان را که در مقام بقا | تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی | چو جمله ام توی اکنون مرا چه می خوانی
توی مرا بدل دل اگرچه دلداری | توی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون توی که می بینی | ز عقل من همه اکنون توی که میدانی

ز مغربی مشنو بعد ازین اگر شنوی
ازوی ندای انا الحق و قول سبحانی

اذا كان لك مراد واردت ان تعلم انه هل يحصل ام لا فاقراء الفاتحة سبع مرّات وسورة الاخلاص سبع مرّات والمعوذتين وآية الكرسي سبع مرّات ثم اقراء هذه الاية الشريفة قل اللهم مالك الملك الى قوله وترزق من تشاء بغير حساب فلينم فاعمل بما تراه في رؤياك فانه مجرّب قد جرب مرارًا نقل من النوح

نعمة الله ولی قدس الله سره العزیز

در دو عالم چون یکی دارند اشیا بود | هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی | در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود شد اول بامر کردگار | نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق نفس و عقل آمد پدید | اطلس است و ثابتات از تحت او انها بود
پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود | همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله | این طبایع زین سبب افتاده و برپا بود
آتش است و باد و آب و خاک این چار عنصر | فصلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر | همچو صفرا دان و خون هم او دوا نابود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف | خاک سرد و خشک و سودا همچو او اینجا بود
چار ده جزء است جسم جان پاک آدمی | هشت از سفلست و شش از عالم بالا بود
گوشت و خون و موی و پیه از سه در آمد در وجود | استخوان و پوست و پی با رگ هم از بابا بود
زان پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست | امر او را قدر شش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود | تا رسد نوبت به کامل همه اعضا بود
هفت رنگ مختلف زین گردد آشکار | لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود

هفت

هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهت | جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ وانگه آفتاب | باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت سلطانند و ایشان را دوازده خلوتست | هر یکی در برج خود کیخسرو دارا بود
چون به برج سعد آیند آن زمان آن هفت شاه | آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین | دیدهٔ افلاک از ایشان روشن و بینا بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری | باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتابست در میان کاینات | مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود
زهره قوال و عطارد خواجهٔ دیوان چرخ | ماه رنگ آمیز و راحت بخش روح افزا بود
هم ز آلات در کارند در هر مظهری | هشت قوت اندرو بنهاده ناگویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه | جاذبه باشند این هر چار در تنها بود
غاذیه با نامیه با مولده مجذوبه اند | باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند اند | صحبت این هفت در جنت الماوا بود
اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل | پس جگر باشد که او قسام هر اعضا بود
کرده ها میدان که پستند دو ستون ملک تن | زهره همچو مشتری و زهره اش صفرا بود
کدخدای ملک هفتم جانب جب دان سپر | گاه خفته گه نشسته گه بپا بود

في المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن　　حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

یاد کیر این کفتهای نعمة الله یادکار

تا ترا امروز پندو نکس فردا بود

است

ابتدا ابتدا الابتدا الابتدا الابتداء خلقت ازینجا نه از اوراق دیکر که ازنها مبنی بر سواله که جای دیکر نیست الا اینجا بسم الله الرحمن الرحیم ولقد اتیناک سبعا من المثانی که هفت شب و روز بو که شش بار بیست ساعت بو ولولاک لما خلقت الافلاک بسم الله الرحمن الرحیم خلق السموات والارض وما بینهما في ستة ایام وکان عرشه علی الماء چون عبارت از سموات علویات واز ارض سفلیات واز وما بینهما اوساط علوی و سفلی همه مکونات درین شش روز داخل بیی ومخلوق بیی و روح آدم قبل جسد مخلوق واخرین روز جسد آدم مخلوق بو همه تمام در شش روز بیی از علویات و سفلیات در شش روز و همه علوی و سفلی مربی وجود آدم و ورود در عالم خاکی که وجود آدم دارند و آدم مربوب همه و مطلوب همه براء انکه همه اشیا براء او خواند و براء خود درکارند خدا وانی في ستة ایام که چهار بار ساعت بو و بی بار ساعت بو وبرین خلقت مخلوق بیی چهار بار چرا بی بار بیست وجه او براء خاک و بی بار براء آب و بی بار براء باد و بی بار براء آتش وابی سو بر خط استوا و قسمت از ترا وانی طوله ستون ذراعا فی السماء که بیست و سه کلمه شهادت از ترا اول آدم بو صاحب سواخر محمد صاحب ... پس همه اشیا در شش تمام بیبو روز هفتم تعلق روح آدم بیده آدم که کل یوم هو في شان و روز نهم و روز ساعت واز ترا سید الایام بو که تعلق روح بیده خود فقعوا له ساجدین فسجد الملائکة روز جمعه واز را جبرئیل وانی که صلوات روز جمعه دو رکعت بو ابتر از شش هزار سالی یعنی آن شش هزار شش روز اکر آن شش هزار شش روز هم از ان آدم بو و خلق السموات سبع سموات و فلک بروج و عرش و کرسی داخل اند بان جهت که مراد از سموات

بارچه

در زمین بلند است اما قید بهفت مراد دیکر است که ان حظ از وجه آدم توان خواند که لوح محفوظ خدا است و بر خط از هفت اسماء هفت اسماء تواه یافت همچنانکه از هفت و هفت سیاره که خداوند خانه بروج اند بروج را تواه یافت و درجات سیصد و شصت

کل یوم هو في شان اعم است از خلقت ـــ قال مه یعنی بار رحم کفت حق تع که کنایت است از ام که الرحم معلقة بالعرش فاخذت بحقوی الرحمن بنا از آدم که علی صورة الرحمن خواستی که مماره که بصورة آدم ورآنی بخط وکتابت وجه بصورة آدم بو خدا وانی مه یعنی ازین خلقت باز بیست و دست بدار یعنی آن هفت وجه که بصورة امرد آن بو بره قرار بکیر که ظهور خلقت من دران ست تا عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا في کتاب الله منها اربعة حرم ظاهر بو الا ترضین ان اصل من وصلک واقطع من قطعک که رایت ربی فی صورة امرد قطط از را وانی الرحم معلقة بالعرش که آدم عرش خدا و بصورة الرحمن بو فاخذت بحقوی الرحمن از را قامت الرحم حوا فاخذت بحقوی الرحمن از را که حوا آخر خلقت بو و هرکس که از شکم حو بدر آمد خداوند هفت موی سر و دو ابرو و چهار مژه بود در روز قیمه همه اهل بهشت بره خلقت عنایه حتی اکه جنی اکه اکردی و اکرنی البته اله بی ابتداء کلیات اصل اصل اول اول البته البته ازینجا بحث ابتداء خلقت بسم الله الرحمن الرحیم جمیع شهور و سنین که قرون و ازمنه بقول سایر انبیا و دین حضرت رسالت عبارتست از هفته هفت شب و روز و بحکم کل یوم هو في شان بنص قرآن خدا همه روز درکار است وخلق السموات والارض في ستة ایام وکان عرشه علی الماء ازکان عرشه علی الماء معلوم می شود که خلقت عرش و آب درغیر شش روز بیبو پس در روز هفتم بیبو و جمیع ازمنه هفت شب و روز معدا از شب و روز بو پس کل یوم هو في شان و بمذهب یهود در شش روز خلقت جمیع اشیا تمام شد و هفتم که روز شنبه است روز فراغت است ـــ و باتفاق شنبه روزی بیست و چهار ساعت است و فایهو ملازم شود و هفت شب و روز که شش بار بیست ساعت بو مجموع جمعه میعاد و جمیع اشیا که بو جهی وجه الله اند با شنبه و شش روز کواه بو بر حقیقت ظهور محمد واکه خنانه وانی که ابد الابدین روز جمعه میعاد ذکری که یازده شنبه و هر شنبه ـــ ارش بو یعنی دیم محمد ذکریه هنکو همه اکه همه اشیا

که یک شش جهت دانه و یک جهت خو دودر ساعت دانه که ان یک جهت که رو در ـــ ساعت
دانه برای ـــ کلمهٔ محمد منقسم شده است و دالست بر کمال محمد الذي یجدونه مکتوباً عندهم
في التوریة والانجیل ومحمد دیم در مغرب کی نمازکی که بیت المقدس بو ـــ وافتاب که از مغرب بوسه
بحکم هذا ۴ ویل رویاي من قبل وخرّوا له سجدا والشمس والقمر رایتهم لي ساجدین
ظهور ظهر آفتاب آدم کامه بین که از طرف بیت المقدس و واسه وقرینه روشن آوي که وان
عدة الشهور عند الله اثني عشر شهراً في کتاب الله زمین حشر آوي پس آفتاب روز
قیمة در روز جمعه از کو و راسه و در روز هفتم و راسه که خنانه که یهود بنده صاحب روز
هفتم بمزانند خواشته چوه زمین حشر زمین بیت المقدس بو و قبلهٔ انبیا براي ایي که مقام
ظهر و صدري و عهد خدا از الست بربکم از ظهر آدم بدر آوي یعني از خاک وابي اکو وابس
ارشوي پس زمین میثاق بو که اذ اخذ ربک من بني آدم واذ اخذ المیثاق من الانبیا معنی
و دیکر میثاقاً غلیظا باین زمین حشر بو ـــ وافتاب قیمة وساعت و مسیح عند
منارة البیضاء شرقي دمشق فرو اید که این معنیها از اشراط ساعت بند و رسول از کو باسما
شوي و بعد از اه صلوة پنجاه و فارتقب یوم تأتي السماء بدخان مبین انه کو بو و
افتاب از مغرب از کو و راسه افتاب جمعه کل یوم هو في شان که یهود هو که خدا
در کار ني در شنبه ـــ وان عهد نامهٔ حجر الاسود کعبهٔ ابراهیم دارد از را
که صدر و ظهر از وجه جد انسیت من احرم من المسجد الاقصي الي الکعبة الحدیث ...
انک رسول واني کر افتاب از طرف مغرب و راسه یعني آفتاب که آدمي چوه از ه طرف
ظاهر بشو ـــ اکر هستي واژه که پس در جمعه خدا چه خلقت کي ـــ جواب آوي که
اکه در تفسیر ستة ایام ذکر کي کان عرشه علي الماء فیه خلق آدم و کرسی وسع
کرسیه السموات والارض ـــ اکر سائل واژه که ابتدا در جمعه حساب از جي
دینکو کین و شک ني که یهود ان شنبه و سبت روز هفتم بو مرکاه که در حساب از سبت
دکي جمعه هفتم بو اما مقرر و معتبي که ابتداء خلقت از روز اول و واحد بو که واحد

واثنین نو

واثنین نو جواب چه بو یعني چوه ابتداء خلقت از روز جي شنبه بو جمعه شنبه بو
که روز هفتم بو و روز خلقت آدم بو پس این چوه بو و جواب این چه بو هیچ امکانه نمازه
دارد که در دین ابراهیم پیش از ه که پیغامبر آمه بیاسه از چهار ماه حرام کاجي ماجي
را بخلاف امر الله حلال بمزانند و بدل میکنند بماجي دیروکاجي حرام بمزانیند و بدل میکنید
بماجي دیر هیچ امکانه داره که براي رد یهود تغییر کنید و رسول از پیش خدا که اوي ایه که
ان عدة الشهور عند الله اثني عشر ۴ الي یحلونه عاما ویحرمونه عاما لیواطئوا
عدة ما حرم الله در شنبه و جمعه و روز هفتم نمازه موقوف کیند یانه و رسول ماه بحکم
خدا دبکي که ثلاثه سرد و واحد فرد و روز جمعه براي اشراط ساعت بحکم خدا داشتي
ـــ نمازه که واني در حدیث که میخوهاه که کعبه را از ن که ابراهیم بنا بکي بهاه قاعده
بران بکراه اما قوم قریش جدید الاسلام اند و واني قد استدار الزمان علي هیئته ـــ
و با خدا اوي که چوه افتاب قیمة کامه بین وافتاب ساعت کامه بین موقوف داشتي
تا وقت از مغرب و راسه که یوم یأتي بعض ایات ربک الایه ـــ و براي او واني
که جمعه را در صورة مرات جبریل بمن اوي و واني که عیداً لک ولامتک و مرات بغیر از نمودار
وجه آدم ني نمازن که رسول واني که روز جمعه خلقت آدم بو و عرش و کرسي و ظهور ایشان
و قرینه انک گفت ندعوه یوم القیمة یوم المزید ـــ از براي انک خلق السموات والارض
وما بینهما في ستة ایام و بر دیهود که کل یوم هو في شان و خلقت آدم در روز جمعه که هفتم
بو بو پس ان جمعه مزید بشو بر ه شش روز تا کل یوم هو في شان بوا ز را یوم المزید بو و از را
بیبي نیز که خلقت آدم که حاصل کونین و مسجود ملائکه و مظهر جمیع انبیا و ابو البشر بو که آدم درین روز
بو و لقاء الله درین روز و استعارهٔ خدا وجه الله و ید الله و اصابع الله که کرد از صاحب روز
جمعه کرد که آدم بو براي ا سید الایام بو و در صورة مرآت که نمایندهٔ وجه آدم بو بو و همین
معني داره که کان عرشه علي الماء و وسع کرسیه السموات والارض و سدرة المنتهی و کعبه

ولوح محفوظ است پس چوه خور از طرف زمین حشر برآسه یعنی سیر آفتاب چوه بجنبیتی
که وجاي برسه که بررکی آدمه از مغرب که بیت المقدس بوظاهر بکره بمارزه ابو که آفتاب ازه
طرف ورآجي بو وچوه اعتبار روز هفتم ازه کو همین معنی داشته بو و آفتاب یوم کان
مقداره خمسین الف سنة ازه کو وراسه — اگر سائل سوال کن که سبع سموات في واتي
وفلک بروج نواتي جواب اوي که چوه خلق بمعنی قدر بو وفلک بروج بسیصد وشصت
درجه مقسوم بو که مواقع نجوم فلک هشتم بمارزه در ازاء هر یک مقسوم باشد یعنی جناه باشد —
پس معنی این آیه که خلق السموات والارض وما بینهما في ستة ایام وکان عرشه علی الماء
چکامه بین اکامه بین که اسمانها وزمینها را در شش روز بیافرید وانچه درمیان ایشان است
پس بدلیل انکه عبارت از سموات جمیع بلندیها بو و از زمین جمیع پستیها بو و از وما بینهما
خود روشنی وسط بلندي وپستي وکان عرشه علی الماء خبری بو که از خلقت عرش وآب
دوازه که وسع کرسیه السموات والارض ومعنی کان عرشه علی الماء بمعنی صار عرشه قایما
علی الماء بو ودرین شش روز چوه جمیع آونش تمام بی بو روز جمعه که روز هفتم بو
مخصوص بو بضرورة از برای ساعت که لا تقوم الساعة الا في یوم الجمعة وفیه نفخة وفیه صعقة
— اما کل یوم هو في شان وخلقت آدم در روز هفتم چوه بیبو — بحکم وان من
شیء الا یسبح بحمده هر مخلوقی که موجود می بود بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده مذکر
ومسبح می بود در آخر آخر ساعت کدام مخلوق بوده باشد وکدام مذکر از خلق السموات
والارض وما بینهما وقتی که سموات علویات بود واز ارض سفلي وما بینهما وسط
بضرورة شیی می باید آخر بر نهج ترتیب در زمان آخر آخر مخلوق شده باشي انکه باشد
ودر زمان آخر آدمه وآخر آخر حوا از راکه مجموع اشیا کارکناه خنانند وخنانه درکارند
ما سوا الله را خانه ساخت که دو جهان است وبیارا است از هر چه مهمان اوراکه آدم و
حوا است درکشوده درکار بود بعد ازان ایشان را درخانه درآورد — کفت لا تقوم
الساعة الا في یوم الجمعة وجمعه روز هفتم بو ازرا روز آخرینه یوم الآخر خوانده همین

که در آخر روز ششم خلقت آدم وحوا تمام بیي ودر خلق السموات والارض وما بینهما که مراد
علوي وسفلي بو روح آدم هم مخلوق بیبو و مرتب وحوا از پهلوی خو مرتب در روز هفتم
نفخ وفیه من روحه که روز جمعه بو ودر روز هفتم بو تا کل یوم هو في شان بو یعنی دمیده روح
در بدن آدم که خلق آدم في یوم الجمعة وفیه النفخة اي نفخة الصور ونفخة آدم وفیه صعقة
پس ناچار روز هفتم سید الایام بو و مرآت بو وجمعه بو که در بدن چوه در آسه خوشتنه مشاهده
در مرآت جمعه بکره پس یوم المزید بو زیاده کرده شده بر شش تا حشر اجساد لازم آسه بیکبار
در روز جمعه که هفت شبانه روز شش بار هر ساعت بو که هر مخلوقی شش جهت دارد — هر
تا کدام وجانب هر کدام که بهر کدام وجانب هر کدام از زمانی نظر کند وجه الله بو — وآن شش
روز هفده رکعت ودر روز هفتم پانزده تا کلمه کو علم الادم اسماء کلها فقعوله ساجدین
لسان اهل الجنة عربي وفارسي دري — ان حدیث که خدا واجبرائیل وایی که شش هزار
سال نزدیک درخت منتهی وسط درخت صلوات کردی مقابل دو رکعت صلوات جمعه نیست
نیست که ان شش روز است پس در روز جمعه بی بو فیه النفخة اصحاب سبت را بجهت ان
حق نعم کفت کما لعنا اصحاب السبت که ندانستند که روز هفتم روز شان الهي است واز سر
کل یوم هو في شان غافل بودند وموسی که روز هفتم را تعظیم کرد ازین جهت کرد نه از ان
که خدای بکار ماند در روز هفتم بجهت این معنی که حضرت می فرماید یحرفون الکلم عن مواضعه
— خود بروایت واخبار رسیده است که چوه وجود آدم مصور شده بود وبعد ازان
روح درو دمید حق نه از اسویته در آخر روز ششم بیافرید آدمه واز پهلوی او حوا را
بیافرید وروح قبل از اجساد بوده است پس اتصال روح آدم با بدن آدم در اول روز جمعه
که روز هفتم است بوده باشي که کل یوم هو في شان ما طلعت الشمس افضل من یوم الجمعة
وسید الایام وندعوه یوم القیمة یوم المزید بو ستة ایام — فرزند آدم اول از ظهر آدم
بدر آمي بی صورة بعد ازان صورة آدم کرفت از شکم حوا بصحراء وجود مصنوعات ومخلوقات
بجهت کسب کمال ومعرفت آمده تا ابن حوا شد ومسیح بن مریم شد پس الجنة تحت اقدام
الامهات شد وام الکتاب شد علی هذا بروس زمین حشر انبیا زمین بیت المقدس است

بواسطه سدر و ظهر که همه انبیا و اولیا و کفار از انجا متولد شده اند و عهد کرفته و انجا اعاده
کرده و باز انجا حشر شوند که کل شیء یرجع الی اصله سدر و ظهر بیت المقدس
کفت صدر مقام قلب است و قلب مؤمن بیت الله و رسول الله کفت آمؤمن الف لام میم
و آدمی از از دیم به بیت المقدس هاکوتی و از ازدیم بکعبه که مقام وجه خدا بود بسم الله الرحمن الرحیم
اکر سائل از من عنده علم الکتاب برسد که وجه الله و ید الله و انامل و اصابع همه در اهل وضع ازاله
خدا بی خدا بر سبیل استعاره جرا اضافت بخویشتن کرد جواب او که انسان در احسن تقویم
مخلوق بی و بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة و خلق الله آدم علی صورته و علی صورة الرحمن
قایم مقام خدا بود و مخلوق بصورة و صفات خدا بود و مظهر جمیع اسماء الله بود و افضل از ملائکه و
مخلوقات بود تا جار استعاره از خود کرد واو و از برای وجه خود مخلوق بکی که آدمی و جمیع فرزندان خود
و ملائکه رو در موضع وجه حق کرند و پرستش حق کنند و حیوانات بزرک بوجهی بر خط استوا بروی
مخلوق شده اند رو در کعبه کنند و کشند بوجهی او و افلاک و سیارات و نجوم همه کرد او طواف کناند
و فلک بروج به سیصد و شصت درجه مقسوم بود بجهت انکه کار کن او ست بسم الله الرحمن الرحیم
والسماء ذات البروج والقمر قدرناه منازل هرکاه که افلاک بروج منقسم شی بدوازده برج و هر برجی
سی درجه سیصد و شصت درجه هر درجه شصت دقیقه و هر دقیقه شصت ثانیه و ثالثه علی هذا و آدم
مخلوق بسیصد و شصت استخوان و بغیر آن جنان که سیصد و شصت درجه چند بار کسو رسکه بو
پس عند الله خود در صورة آدم بود و هفت کوکب سیاره سیر در صورة آدم کرده و جمیع افلاک که تحت فلک البروج
و فوق فلک البروج باشد همه در موازی ان منقسم باشند بفلک بروج پس همه صورة آدم داشته بند و چهار طبایع
در صورة آدم سه قسمت و سه قسمت کرده تا بایشان نیز مقسوم باشند و لا طایر یطیر بجناحیه الا امم
امثالکم و ملائکه عذاب و غیره پس آدم مرکز مجموع انبیا و همه توابع و لواحق او و از ین جهت تقسیم
افلاک است و فلک بروج که بد حالی و نیک حالی ایشان مؤثر است در آدم و آدمی زاد بسم الله الرحمن الرحیم
شکربی که بار سوله خدا و ای اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون خدا از انه که با عیسی یعنی کن امری بلفظ کن
نوالت بلفظ دیر و اف و لفظ دیره معنی ان امر کن کرداند بالهرنبی که و ما ارسلنا من رسول
الا بلسان قومه لیبین لهم برین نهج که اختلاف السنتکم و الوانکم الایة تا چه فایده بود ان فایده
که بمازه که کن متضمن معنی امری غیر کاف و نون متضمن معنی امری و غیره در انجا بجهت فهم و اصطلاح است
تا هر کلمه بجهت وحدانیت متضمن جمیع کاینات که متکلم است بیک کلام بسم الله الرحمن الرحیم در بهشت
همه بصورة آدم بند و در روز جمعه عرش خدا ظاهر بود و الملائکة حافین من حول العرش و حضرت
عزة با حسن نفوس ظاهر بود که الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات الی الارض و مجموع فرزندان آدم

مؤلفات [illegible] رحمة الله علیه [illegible]

نوادر الشباب	غرایب الصغر	فواید الکبر	بدایع الوسط
خبر الابرار	لیلی و مجنون	محبوب القلوب	سد اسکندر
فرهاد و شیرین	هفت پیکر	مجالس النفائس	جهل حدیث
رونق المجالس	ساقی نامه	لسان الطیر	خمسة المتحیرین
تواریخ انبیا	تواریخ ملوک	نسایم المحبین	وقفیه

مناقب بهرام

الحمد لله منور قلوب المؤمنین بنور الاسلام و شرف صدور المحسنین بضیاء الاحسان
والانعام ثم الصلوات المتوالیة الی یوم الحشر والقیام علی حبیبه محمد افضل الکرام و علی جمیع
الانبیا والمرسلین الی قدوة الانام اما بعد فهذه حجة بهیجة شرعیة و وثیقة صریحة مرعیة
یعرب مضمونها و یوضح مکنونها عن ذکر ما اقر و اعترف فی مجلس الشرع الشریف فخر الدین
المنیف عثمان بک ابن عبد الله زید قدره الوکیل الثابت وکالته بالخصوص الآتی ذکره عن
صاحب الخیرات والحسنات فخر الاماجد والاکارم سنان بک ابن قره کوز بک زید مجده انه
قد اعتق و حرر عبده و مملوکه حامل هذا الکتاب المدعو محمد بن عبد الله حزوو الاصل اوسط
القامة اسمر اللون و اصفر اللحیة افرق الحاجبین اشهل العینین و فی رجلیه فلان و بیده الیسری
اثر الجراحة حسبة لله العظیم و طلبا لمرضاته الکریم حیث قال یوم لا ینفع مال و لا بنون الا
من اتی الله بقلب سلیم و عملا بما قال سید المختار افضل الکرام من اعتق رقبة مؤمنة
اعتق الله تعالی بکل عضو منه من النار اعتاقا صحیحا شرعیا فصار هو بما مر الله الآن حرا کسایر

روشنی دده شعری

خوبالدی

اوکه دنلمش اکا مجذوب حق — اول اوزوبکی سوزی محبوب حق
موسی عمرانلی یوشع قدم — عیسی مریم دم هارون شیم
رای ایتام و شبان شفیق — رفقایه هر قلق اولن رفیق
خلق فیون قوزی یکی کودبن — کرک هوادن کوزه دب کوزلین
خضر دوم ناشر علم لدن — کاشف هر مشکل شیرین سخن
حقکیرن اگر فرعون خوش — مؤمن ایدن نفسکی فرعون خوش
ابن رفع ایلیوبن دشمنک — بندوکی خوش تانیبن نفسنک
عالم عامل شهی عالم نوازه — سوزه ویرن اهل دله سوز و ساز
سوز کدازیله نیازه ایلین — کاه نیازه وکهی ناز ایلین
عارف اسرار سر اولیا — سرور ابرار حبیب خدا
شنشنه سن عادت ایدین ملک — شعله لن شعشعه سندن فلک
کلکمز خوبله جان مستطاب — خلق شمیمیله جهان مستطاب
چشم سناهیه اولن روشنی — سوزه اولن فیض دده روشنی
لطفله یازوب دورده دن مثنوی — اوزنک آدینی قوین مولوی
مثنوی کم دیلوز اول قوت روح — عاشق اولنلاره شراب صبوح
مثنوی ایچنده چوبان قصه سن — نظم ایدوب آلن اوزنک حصه سن
روشنیه همت ایدوب خوب خوش — آینه سنده قومیوب هیچ غش
روحنه طوطی یکی تلقین ایدن — قند سوزیله اغزینی شیرین ایدن
بلکه اوزی ترجمه ایدن سوزنی — روشنی سکلینه قویب کندوزینی

ترجمه سن دکلکه بوورد نور — قند نباتیله شکرلر ینور

موسی عمران کلیم کریم — خوب کلیمی کیوبن خوش سلیم
باشنه برشمله فقیرانه خوش — هرکش ایدی کم کورن ایدردی تلاش
الده عصا سیبدی صح اژدها — یورایدی هرکمی وینجه ها
اولشدی ایله تجلیه غرق — نوردن اولنمز ایدی هیچ فرق
قدتی ادی لاله جهره خطی ضیمران — قد سهی یکی جمنده جمان
بندوربن حسرت اودینه جکر — طوره مناجاته کیدردی مکرر
کوردیکه یولده طورین برچوبان — ورد له آه ایلیب ایدر فغان

درکه ایا جلیه شاه و آله — وی قوتیه سند ولیث و پناه
عاشقوکم بوکنه زمانده سنک — نوله دسک مسکنکه مسکنک
قوزجغ الیله طبوکی کوره دم — قاپوکه طوبنجه یوزم سوره دم
چارغکی دیکدم ای بی نظیر — اوکگه اندن کتورب نان و شیر
قارمیدم قاشیدم ارقکی — یا مبدم بورخیدم خرقکی
سن نه اوزب کاکلکی طاریب — سن سنه بن قول اولاکم یاربب
یا نکش اولنده یتدم اور نیدم — آیاغک التنه یوزم سور تدم
بنجوکزک سر کوکک اولدروب — مسخرلق ایلیوبن کلدوروب
او یچاوپه او وه یدم بابا یکی — اوپه اوپه اووه یدم بابا یکی
بورک چوکرنم ویر یدم کیدک — هرنه که بوینده بولنور بیوک

نان و پنیر و کوره مزیاغ دوغ — سن خوشلورسن دمزم بن دروغ
یوزجکم کوزجکم ای خدا — ویریدم واقنیدک سکا
صابنی چتلده‌دم هیقرب — ساکه یاوز سوز دینی هب قرب
باکه دکم دشمنکی دو کیم — ساکه یمان سویلینه سو کیم
آغجله اوربنی دشمنک — اولدردم قنده که وار درسک
هر نه اشکاکله بیورسک بکا — ایلیدم جانله قوللق سکا
دودجکم چال ویریدم سکا — وقت اوله بر شفقت ایدیدک بکا
هر که ازکی درسک چالدم — اوکه کوکلوکی الا آلدم
هر که سنک قنده لکدر بکا — جمجمو غم قولوجغم هب اکا
بلکه طورزم تو برسی ابان جغم — دودجکم یانلجغم یاکجو غم
اکمکجو ندرسنی بو اکغ اغنم — هی هیم و هر اشم و یغ بعم
دوشدی چو عشقکله بنم اوینم — بولکا قربان سورله قوینم
سکافدی جمله قیونم کچیم — عشقکله طپطلو دور ایچم
سنی ولرایدنه چوبان قتوع — ساکه عبا ندر بو محاجت طلق
سن دی بکا کم بنجه الک کورک — صوره سنی بزیه کمک کرک
اوللیدن بر وطیکدن جدا — بنجد سم بیلزم ای خدا
یندی بو تشدی محوا ایچم طشم — کوینی بن قالمدی قورم بشم
سندن ایراق یتدی بنی آیرلق — یتدی یمردی غلله صبرو لق
وای الککم کورمیم ای حق سنی — حسرت اودی کل کل ایدر بنی
واله و حیران اولب آچ چهان — بیهوده سوز لرد بیک ایچره چوبان

اکر

موسی عمران ایشدب ناکهان — درکه سوزک کمکله آنی چوبان
کمد در راول سوو صغبن و یرد نگ — بنجکزن سبزکوکی ویردکک

موسیه چوبان دیدکم ای اخی — تکرون اوزکه دی کمم وار دخی

هی بو نه سوزدر دیو موسی زولی — قاقدی چوبانه دیب ای فلان
جمله سوزک کفر در رهر زوات — فحش و قبارات و بد و ترهات
کافر ایدر مؤمنی بو سوز یقین — بو سوزله طور ایکور اولن یقین
طوت دلکی های دکلدر روا — حقنه حقک سخن ناسزا
اغزکی یوم اچمه دخی ای چوبان — یخه یقر سوزک او جندن جهان
انکی اول ییرکم آونک جسم اولا — سود اولا چرکم بوله نشو و نما
کیم کرکمز اکه خالق درر — اشبو سنک بیکیه لایق دورر
کوزکلی یوزکی چوبان دافنور — تکریه بویله دینه قاقنور
بزیو عدق وار ایکن اول ای چوبان — ویرجی اولدر قویه شیر و نان
جمله ضعیف اندن اولبدر قوی — آنکله یول بولر اولن غوی
هر دم او در خلقه چکن خوش بساط — کیموبرن آش کیمه بکساط
سقف سدر خونک ارض و سما — آیله کون انده ایکی بزر لما
باغ ارم سبزه سی بر باغ تره — کاو زمین در تنکم بر بره
رازق هر جانورک اولدرر — نعمتی آزسنه که کی بولدرر

بیتشه ایکی بلله ویرن طعام   خاصه وعامه اولب انعام عام
هر ملک دیوله انس وپری ی   بلکه آنکدر قمو یاشش وقوری ی
رزق ویرن قامویه الله درر   بز قوللر اول جملره شاه در

سوزنی موسینک اشیدب چوبان   کندی اوزندن یقلب بر زمان
اندن اوزینه کلبن ایدب آه   موسیه دلی ایدب بیکی نگاه
دیدکه موسی دهنم بغلدک   ورسم اودیله یورکم طغلدک
ایلدک ایدب بدنم منحنی   قات پریشان وپشیمان بنی
سوزلرکک هر بری ای شهریار   اولدی بکا ناوک الماس ای یار
بن بونی تسبیح صنب سویلدم   کندومه کورک ایدب بیلدم
بونی مناجات دیوبن ذوقله   سویلمشیم بلمیوبن شوقله
چونکه سوزم کفر ایمش ای محتشم   پس نوله ایشم اگدم بیلیم
ال اورب اندن یقسین اندن چاك   اغلدی ها آه ایدبن سوزناك
باشنه کوزینه دوکب اوزنی   دوزدوبن اغلامغه سوزنی
دوکدی بلت بیکی کوزندن یاشنی   آه جکر سوز اولنز سعتش
دوشدی بیابانه شتابان چوبان   سینه زنان نوحه کنان ودوان
گاه آتیلی بیره کلب بشی تا   خرقه ویرر حالی کوزی یشی
گاه درب ون چکبن اغلب   درله دردی یورکن داغلب
نیجه بن بیلیبن شید بین   حالی دیکه کیمه کید بین
کسنه بلمز ندر حالی حالی   عرض کیمه ایدین احوالی

ورت بانی الدی خجالت صوی   شرم حیا قوروی اوکده قویی
بحر تحیرده اوشانب کمم   غرقه وارن بیکی وتیلدی دمم
کرچه دیدم هر نه دله کلدی بن   لطف وکرم قیل بزه ونه نیرم سن
نالش ایدوب بویله دیلکده چوبان   بحر کرم جوشه کلب اول زمان

موسیه وحی ایلدی حکم خدا   بندهمی بندن نیچون اتدک جدا
سن سن اول اولمه سبب افتراق   ابغض اشیا دنلیدر طلاق
آنجک اتدکی کسنده طراق   سن سیبن بلکل اگا افتراق
خدمت اسبابکی حربلو لور   حسرت اصحابکی حرب ولور
صنمه بنی ناظر اولم صورته   بن کوکله ناظرم ونیته
بن نظر ایلرم الآوله   هر نه غلط سویله سه بقمن دله
صنمه کرسن استنی کلده در   کنج نهان هر نه وار دلده در
هر نه ولاکاک اکر سه یوری وار   دلده طپرسن دله مردانه وار
دل دلی وار ایجر ودلدن دله   دل دلکینی بینه دلدن دله
لفظ اکر راست اوله کر کج   هیچ تعبیرمز بزه معنی کرک
سن بونی بلکل کم ایا محترم   عشقله ایکلدوکرک دردمم
آه کرک در دلم هم سوز وساز   سوز شعله هم سخن جان گداز
دردکرک دین ایکر یان کرک   سینه وسوزان دل بریان کرک
دردکرک دردکرک درد درد   درد ونیله اولن روی زرد
کمک که یوق درد دکل مرد دین   مرد اودرکه انک اوله درد دین

عشق ارنکی درلکی الدن جدا — مذهب حق ملتی دین خدا
عاشقه خاطی دیه دیه خطا — هر نه دیه چونکه آنی دوتمز خدا
یوریبور نه بکا ای سوکلو — جامه لری چاکلره سن ز فوته
خون شهیدک صودن اولی رر — بو آرده قان صودن اعلی درر
بلکه بن امر ایتمشم سودا ایچون — بلکه بیمان لطف و عطا جود ایچون
سن بونی بل اهل ادب اوزکه در — عشق او دیله سوخته لب اوزکه در
اهل صلاح اهل صفا اوزکه در — عاقل فرزانه سوزی اوزکه در
مرد خدابین اولن اوزکه در — دردله غمگین اولن اوزکه در
هر نه کر در عاشق شوریده حال — دکله آنی اته اکا قیل و قال
ترک ادب را وبی بلی خودک — بنخودلریق ایشی نیک و بدک
یوری بو الفاظ عبارات صال — هیر نه خوش سوزشله نالش آل
نیچه بو اظهار فصاحت نیچه — نیچه بو اضمار و بلاغت نیچه
نیچه بو الفاظ بدایع نیچه — نیچه بو ترصیع و صنایع نیچه
قو بولری درد فزن یوری وار — درد له آه ایله ده هر نه وار
بولردن — بلکه قوای مرد ر آه — بیکدر ر شوزشله بر کز آه
ذهن زکا در و متعب و رر — عقل خرد قلب معذب دررر — مستعب دررها
عقل الشکید یورده قات لنک — بلچنه بهمش بکی حیران و دنک
عشقله عقلک مثلی موسیا — آتش تیز بله قوری بوریا
عشق براقینه اورلوی چوزین — غارته کتدی خرد خزده بالیح
عقل صتب عشقله آل حیرتی — سوزشله درده دکشلر کرتی

بن بلورم دیلکی قو یو وار — بیر نه قو بلمز نی ذلعاد
هر کشنک عیبنی بیتر کوزتنه — بیلورکن اوزکی بلمز دوزت
اوز نه هر طایفه بر اصطلاح — ایدنب آنکله ظیبر فلاح
بیر نه در مدح برسینه ذم — بیر نه در شهد برسینه سم
بیر سنه نار و برسینه نور — بیر سنه دیو و برسینه حور
برسینه جسم برسینه روح — بیر سنه جنس برسینه فتوح
هر قوملیچون قومشم بر طریح — بینه بنم هر برسینه رفیح
هر برنک وار بنمله یقین — کزلوجه بر سوز جو کزلی ای امین
هر قلومک بر سوز بر راز وار — بر غم بر سوزشی بر ساز وار
هر بری بر نوعله بر ذکر ایدر — هر بری بر وجهله بر فکر ایدر
پادشهم بن بکا بلکل ثمونه — قوللرمک سوزلری در سوکلو
بنده لرم هر نه که درلر بکا — عزته اندن بر ایم موسیا
استمه سن سرخوشلرلندن ادب — بلمدکک کمسیه اتمه غضب
مستدن استمه قولا وزلق — آیغ اولندن دلکل اوزلغی
قو آیغی آیغ اویقدر اویق — مست اولیبن آه ایده کور بیر قو یق
سنه دخی بلمز ایسک ای اویق — باری چیبز درد له بر خوش تو یق
هر نه که وار ناله ده در آهله — سوزشله نیمه در و اهله

موسیه حق یینه خطاب ایلیب — دیدی خطا بیله عتاب ایلیب
بن سنی کوندرمشم فصل ایچون — بلکه سنی ویرمشم وصل ایچون

یولدن آزانی یوله دوندوره سن
او خشیو بانی بکا کوندوره سن

بن سنی پیغامبر ایدندم که تا
قوللری دعوت ایده سن بکا

سن بنم ایشوکمه یوزین سورن
قوللری کم بنجون اولدکه سورن

نیشه مناجات ایدنی سن بکا
منع ایده وبنا بعیدن ایدرسن جدا

آیرلیغی دیدم اوله‌در بکا
دیدم اولشمغی آیرسکا

یاکوبلش ایله دوم بن سکا
بیلشی یاد ایت دیدم موسیا

دی نیشه آیروک انیسم بنم
کیجه کندزده جلیسم بنم

بنجون آیروکی بنم یاری
همدمی یار وفادار می

مشتمی بهیوشمی خیرانی
دردله کریانی نالانی

طویه وارنده قیووی باقمنم
باقشی عاشق یورکسن یاقنم

کمسنه سویلشمکه عار ایدنم
واردوغی یردن سورولوب کیدنم

قوللغ ایدوب حق ورلا بنم
بنجوکزی هیچ درلایسنم

کیده وجلکی چرک اولوبن یولنی
بکر بنی که یک صو نسین

سویلدوکی سوزده غرض اولمیین
جوهر اولن سوزی غرض اولمیین

خشمه کلوب هیچ قیوننی دوکمیین
پاک اولوب النزل قلب بوکمیین

کیجلر ازانه وکبی یتمیین
قافیین کمسیه قاتشن جنمیین

آنجله هر دمده بنی یاد ایدن
ناله دلسوزله فریاد ایدن

آلده نتم هر کشنک سوزنه
کلدرنم اللای کندوزنه

صدق صفا ایله ادن هر اشی
مهر ووفا ایله ادن هر اشی

قورقلم عظم آیرا نلجم
ایلجم الماقلجم انبا نلجم

حسرتله کوزلری بیشلوم قنی
وقتله یورکی بشلوم قنی

قانی بنم خاص قلوم بنلدک
نیشه بلبش بندی یاد ایلدک

قانی بنم بنلدک اول بنده می
عاشقی بنده فرخنده مے

بنلدک اول واله حیرانمی
سدجه ایرانلجه جو بانمی

قوزلوجه دوستمی وارطب بنه
کوکلنی یندک یوری وارب بنه

موسیه حق سر سوزین اول قدر
دیه کم اولدی یقلب بیخبر

روح اوجب بنچه کز اول عالمه
واردی وکلدی یینب خوش دمه

صورمه نه ویدی ویوچکه امک
بیکن برین کمسیه اولمز دیمک

کوزلری یاشیله طولب اغلدی
عشق او ویله یورکن دغلدی

کندی چوبانی استیو حیران وزار
آه کنان مضطرب وبی قرار

اغلیوکه اکلیو ایدوب فغان
سوزله کزمکده یکین ناکهان

کوردی دوشب بریره اول آفتاب
ایله بیتورمست وخراب ویبب

یوزی کوزی قاموکلی وکرد وخاک
دامنی ویکلو کریبان چاک

موسی عمران اولیجق بی قرار
دوشدی روان اوستنه بی اختیار

سوردی چوبانک یوزنه یوزنی
سیلدی یکیله یوزنی کوزنی

دیدکه ای جمله چوبانک شهی
رهبر شب خیزی وهم آکهی

مژده سکا ایردی بشارت سوزی
حضرت حق ایدوب بشارت اوزی

دیدکه وار احسنته بنم عاشقم
قونکه درسه دسون اول صادقم

کوز آتک کغزدکل دیمن دره
تیره دکل روشن آیدن دره

مذهب ح

واره‌دورلیسک ذکردستوردر	سوزلرکک هربری برنوردر
اوله سوزکدن یوری وارمنفعل	هرنه کلورسه دلکه سویله کل
واردی کرکسه اوپین پایکی	یاسلین سوپرین جا یکی
چارغکی کردکین دی اکا	کردی کچو میله چو قوچم هب بکا
قوزمی المزسن الت وار اکا	کسمه بزه تک کرم ایله اغا
بیزه بغشله سوچمز ای اخی	هیچ اشمز یوق سنکیله دخی
هرنه دسک سنه دمز چون بکا	واردی کرم ایله قعذه مه بکا
حق سنکیچون بکا ایدب عتاب	دیدی واراولبته آنی استه طاب
کرهیم ایرق طنق اول ای اخی	قوللا مولا ارسینه دخی
کسینه جوشبنی سوکیم	بوشبنی قافیین دوکیم
کمسنک ایرق سوزنه بقیم	آتش خشمیله یقب یقیم
بلمنم لطف آنک عامش	الیش همان لطفله انعامش
موسی عمران علیه السلام	حق سوزنی دیدی چوبانه تمام
چونکه بوسوزلری اشتدی چوبان	شاد اولیبن موسیه دیدی روان
بوسوزی چون اشتلدک سن بکا	اوحکم چو حجم آل اسکا
کل ورین سباکه وارب براوچ	اوزکه نکم قالکرم ایله کچ
بینه دونب طنزله دیدی چوبانه	موسی عمرانه اوزادب زبان
قاقودک باشمه ایرانمه	کوردک اوله انذعی سیرانی

کوردک اوللانوه چوبانیدکس	دردله فرباد و فغانا ینیدکس
انده نه کوردوکن بوکوزلرم	تولدوغن اول کوزدن سوزلرم
بلدک اوللاحقله بازارمه	سوزشمی نالشمی زارمه
چقجغم قولجغم تولدوغن	حاله ابنانم اونی طولدوغن
کوردک اوللا آجه ایرانمه	ینیدوکنی طتلوجه سیرانی
موسیه کورسینه نه دیدی چوبان	خوب کلامیله خوش آچپ دهان
دیدکه ای کعزدین سوزنه	دنه دیو ورهم ایدن اوزنه
سوزلرمک هربرسن ای اخی	حق تلوالتش وار اخی کوراخی
کمسنه بربوبله ایش التش وکل	کوزکوربن قولیغ اشتمش وکل
قوزجغم برقزجه کوزلجه	قرمزی دودقلوجه آغزی یوزلجه
خونجه قنالجه کوجلی یوزلوجه	شوخجه شاطرجه اوشق سوزلجه
خوشجه خوش آیدجه محبوبجه	یکتنجه اوخشانجه مرغوبجه
کاکلی شکنجه سهی قدلوجه جه	غنچه آغزلوجه سمین حذلوجه
برکوزل اوغلانجق اولب کزمدم	سوبلیوبن شهد وشکر ازمده
سورله قوینم سورله حورعین	هربری برشاهد خلد برین
انجمک طلنه طوبی طورب	درکه طوبی بوکلب باشن اورب
ای هیمی هرشومی ای جموا	حی حی ایدوب ایلمش انه هو
نانمله شیرمی کل انکبین	دوغله جیمنی سرکه انجبین

بیرسی اول حورلرک خوب خوش   اوتربن هر بیکا نازله خاتون وش

هر بکا یه عشوه بله بتدره   کوز قیقین جان کوکل یتدره

قند قله او ییده بسه سن   یعنی که بوسه کرک اسه سن

نرکسنی شیوه یله سوزمده   شانه یله سنبلنی دوزمده

قورمده پیوسته قاشنی یاینی   کوربک و حیله بر ادب بابنی

اکننه آلوب بالنعم ندم جامه وار   هر بری رنک یستر یسیک انده وار

صاینی بیلنه زرین کمر   ایدینی ایلمش اولسیم بر

بورجو کزم باشنه بر خوش کلاه   کیمشته بکذر حسنه سن مهر و ماه

کوکزلکم امیش سینه شاه وار   دسنده بر بو نجلین قنده وار

یوز جکم برمغنه داقنب   یاغنی حنا برنه یا قنب

دو جکم اله آلب چلده   کلکلی عشاقک اله آلده

سرخوش اولوب خمر فدادن (حوبانی)   دیدینه موسیه ای پهلوان

بونده نه وار کل برو کل بن سکا   نسنه دیاین که قلاسن طکا

سنکه دیدیک کنز بنم سوزنه   هرنه کورکه دیوبن اوزنه

کلدی سوزکدن بکا بیچاره لک   سوخته لک کی قتی غمخواره لک

عجز و فقر و مانده و شکسته لک   درد له مسکین لک و دل خسته لک

انده صونلدی بکا براوزکه جام   بیخود اولوب بیلدم هیچ جام

براو قدر وار خزم ای همام   اول ارده یوق بیلمازم تمام

اچکجبی جام می و نقل نور   دلده قومز سوجبی غیری یور

بونده بزه اینیار وین انده یار   حاصلی بو یار قوامه نه وار

انده کرک اولمز اولا هیچ حور   کورمدم هر بکا بتدم قصور

انده بمان چنک و دف و نای عود   شاهد و شمع و شکر و مسک و عود

مطرب ساقیس غزل خوان نور   آدمیسینک ایشی سیر و سرور

شمدی حالتده بنم ای کلیم کلیم   دوستک او کنده کلیم و ندیم

بو وله حالی ولمز دمک   دنه اخی قو بنی جلکه امک

سن سبب اولدک بلی ای مختشم   ایلدی حق باکر بودکلو کرم

مرشدم اولدک بنم ای شهریار   خفر سکا بولداش و ایلیسن یار

ای سکا قربان شدشکم امیشکم   انجمنانه جمع خویشکم

ای بنی تانشدرن الله‌ه   همدم ایدن بنده سنی شاه له

اکو لکم طغرلغه دوندرن   بنده سنی تکرسنه کوندرن

مطبخ حقدن بکا ای قوت ایدن   عالم ناسوتی لاهوت ایدن

منزلمی که ملکوت ایلین   کاه مقامم جبروت ایلین

کعزمی خوو بهی لکمی وین اون   تیره لکم روشن ایدبن اون

بر سوزله جسمی روح ایلین   روحجون منح مفتوح ایلین

سرکمی مل دیومی حور ایلین   خارکل نارمی نور ایلین

عشرتمی عیشمی ایدن مدام   سوزلری اولن بکا نقل و مدام

ای اوزی بیکی بنی خوش خوادن   نحو ایدوبن خرقه دیاهو ادن

دولتی بختمی بیدار ایدن   درت بنی دلبر و دلدار ادن

خلق جهانی بکه هب یار ایدن   هر یانی دین و دیدار ایدن

سن مهین زر ایلدک ای کیمیا   ای آیینی نوزی کورنه تو تیا
دوغدی سعادت کنشی باشمه   روشنی اروی ایچمه طاشمه
چونکه سزین ایلدی چوبان تمام   اولدی روان موسیه ایدی سلام

هرکه چوبانک ایشدی قصه سن   السه کوکدر اوزنک حصه سن
حصه بودرکه اولب کی سلیم   چوشمغی ترک ایلیوب والحلیم
دولشین کوروکنه سوکمیه   دالشین ایردوکنی دوکمیه
تکسنیه باقمیه جور و حقیر   حلقه عنی باقه اوز نه فقیر
نکری هرارده حاضر بله   هرشی حوشن و جهله ناظر بله
صاف اوله هرکشیله سینه سی   اولمیه برکمسیله کینه سی
تند و غضبناک و درشت اولمیه   عالمله یوز اوله پشت اولمیه
قانلی جهد ایدوب الدن صله   السنیه مشتغلی بولب اله
اولمیه بدخوا اولا نیک خو   لطفله ایده ایدیلک کعنت و کوی
عجب انانیتی ترک ایلیه   ایشنی اللهله بدرک ایلیه
اوزکیه یکلتمیه اوز بارنی   المیه رد آز سوز اچون یارنی
اردوکنه المیه جور و جفا   کستره هرکشیه مهر و وفا
نرم شکسته طوتیبن اوزنی   قانی بتون سویلمیه سوزنی
بودنلو بکی اولنه تمام   بس درر آدم اولنه والسلام

موسی سن صنمه صفی تیز و تند   برقعقنی ابله وبی عقل و کند

وار مدی عالمده عجب ای سلیم   موسی عمران بکی بر حوشش حلیم
نکدی تعالی آنی ای مختیار   حلمی اچون انتشدی اختیار
دکله اتماز سک ای کتخذا   نیجه قبول اندوکن آنی خدا

موسی عمران کوردکن قیون   برقیون او بنایب ایدرکن ایون
قچدی سوریدن چقبن ناکهان   دوشدی آنک اردنه موسی روان
حنبل زمان که قیونی قودی حیت   آتی شبشب قترب ولدی سست
قالدی قیون ذقی کیدرکن قجب   سست اولبن خشلب ابغزن حیب
موسی عمران بنشب قوینه   بتمیب ول قوین ادن اوینه
اوخشندی حوشن یلکینی نوزنی   رحم ایدوب اوپب یوزنی کوزنی
دیدکه طوت کلدی رحمک بکا   کلمدی هیچ یه ونک سکا
کلمدی بر ذره وجودینه خشم   کلدی بمان رحم کلوب آب چشم
قاقدی هیچ بوشب سوکمدی   ارقه سنی ییدی دوتب دوکدکا
بینه ایاریب سوریه اوخشیو   یینه اوزک زحمته صالدک دیو
موسیه اول دمده همان اول کریم   ویردی رسالت اوبن خوش کلیم
موسی عمران دفی ای حلیم   حضرتک ایلا و حلیم و کلیم

سن سن ادن جمله به تعلیم علم   سندن اریشو رتو به رفق و حلم
هرکیمی اوزینه خوش اده خشنو   دوندرن ای رفقله بندم دیو
تجه سوركون بكلب وشنه   لطف چوبان ایله اکا ای غنی

آنكله

سلکبنی کرد کناهی روان سورکه دوندر بنه ای مهربان
بزقیوئی ای بیزه لطف چوبان ای انلر قوزسنه مهربان
باشمزه قویه بزی بر نفس یوخسه ایرر کرک هوادن هوس
خولک اغل ایله بزه علکی اوتلغوبز صولغز علکی نه
هم کرمک ایت بزه حرز ای کریم تا بزی الختمیه دیو رجیم
بویله اولیجی کرک ابلیس عنید بز قیوینه ییده بلور ای رشید
بر قوزیجق کم اناسندن ازر هاملیب آنی استر کزر
اول قوزی طوتبنی اول خوش چوبان هم داخی ویرر آنه سنه اول زمان
دوملنم یاربّ اول قوزیه بن ساکه قولا اوزله بنی بیله سن
بنده اگر ییمشیق وکر ایتیم ایشکک بر ایوجه ایتیم
او قرایکن درولدم بو بیت بن یاده نه کلدی بنه دکله سن

واردی بر دوه مگر بر چوبان چابک و چالاک ادی کی پهلوان
موسی وقت ایدی چوبانلقده اول بولمش ایدی حضر بکی حقه یول
سوبلسه سوزندن الکه طاغ وقیا ایکلیوب سرّنی ایدردی فاش
براقی واردی عجب طرفه رنک شنکل شوخیدی شعبناک وشنک
ببر پلنک فکندی کورک کبر صانمه اماشبدی اول شیر شبر
قتطاشبدی واردی انکک اصحاب کهف بنقلندی قیه ایدنده لطف
حیلده روباه ایدی طوتماده ببر بولمده کرک ایدی غضبنده هزبر
نان ونمک حقنی بیلوردی کبی اول سک فرخ پی فرخنده لی

خوش

خوش تکش پو فتنه کرد بو شسان صاحبنه ایدی خوش خوش شناس
علله ایت حرنه دوتسه حلال جهله آدم نه که اشلر ضلال
اورادی تا که ایوسه چوبان کیجه ارتایه دکین پاسبان
اویدربنی ایتنی اول چوبان شهره کلور کشت ایده تا بر زمان
کشت ایده ریکن ایتنی ناگهان بیتیرن اوش اوسه دوشدی چوبان
انده دوستر شهر اچنه سوبسو بولمغه چوبان ایدوب جست وجوی
بولدوغنه قویه دوغنی بولیب یاشله سیرک یوزنی صولیب
کاه اولور کاه یورر سکلیو کاه اورر [illegible] یورر اکلیو
استی صنب کوردوکنه یالنور دیشله دوتب اتکن صالنور نه
که طولنور که طلنور کاه اورر کاه یاتب یوزنی بیره سورر
کاه چوبانک طیوبن ایزسنی یوز سروب اندن دکوبن دیزنی
قوییروغنی بوتیوبن که دررر ایردوکی ایزه یوزنی که سورر
دورکی نکون تکین ناگهان قولغنه بر اون ایرشدی روان
عشقله بر یوکرب ایله کدر هیچ دیمک اولمز انی کم ندر
دوشدی چوبانک ایزپ ایاغنه سوردی یوزنی دایا غنه
نوحه لر ایلر طوتمز اوزنی قان یاشله طولدروب کوزنی

روشنی مسکین وحق ای بی نظیر ای هر ابانه دوشنه دستکیر
ایشکک بر ای ورروشنی نوله چوبان کرمکدن آنی
اوده ویسن رنگله ای خوش رفیق ای کرم ولطفی رفیق شفیق

اول چوبان بتورن ابت بکی اوشی
کزمه در تولرو سکرح شی اوشی

روشنی سنداخی چوبان بیکی دار — سویله هر نه روان ضمیرک دار
هر نه دسک وشنی بینی که واز — دردو رونیله دی چوبان وار
سویلر ولی اوز که دوش سوزی — ارمه صفن شرع بوزندن کوزی
شرع سوز فور کورن چون اولور — کلشن اچنده کلکن خار اولور
جذبه رحمان تسبب ناکهان — منغنسکه دل ایلیه جسمه که جان
ایلیه شور ایکی آب حیات — سرکلی مل زهرکی قند نبات
خارکی کل بومک اوه عندلیب — دشمنکی یار ورقیبک حبیب
کیدرب ایده افلاکی ایده نحنی — سیره لنک ایلیوبن روشنی
ساقی و باقی صونبن جام می — اولمشکن ایده سنه بیننه حی
اول می هر کم که اچر پاک اولور — حزن کیدب بی غم و بی باک اولور
راح کم اول روحله درهم مزاج — راحت اولور بولن آنکله افتراح
کم می کم آلور آنی بی حساب — عذبه دوزکر اولور اولسه عذاب
می کم انی ایچن اولوب خوب ست — میکده دن ایچن اولور می پرست
می کم انی ایچنک اولمز مدام — مثلکی محو اولسنی والسلام
مستلکی

Süleymaniye U... Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3431
Eski Kayıt No:

السمدة نافع صدر

بسم الله یا کافی — بسم الله یا شافی
الله سورکک قو — رسول الله سورکک قو

بسم الله یا معافی
بسم الله الذی لا یضر
مع اسمه شی فی الارض
ولا فی السماء وهو
السمیع العلیم

بسم الله الذی لا یضر
مع اسمه شیء فی الارض
ولا فی السماء وهو السمیع العلیم

لغزیات وحی

اول ندر کیم جانی یوقدر جسم وار
دو میوب یورر اتك بیك خصم وار

٩

اول ندر کیم عالمه کوستر بخشیش صچار
بر مسافر در سوار اولمش اته بنمش قچار

٩

اول ندر کیم صارو غن باشینه صارو دولدر
اولور اولمزکسیه صاچن صقالن یولدر

٩

اول ندر کیم الی یوقدر ایغی یوق جسم یوق
هر نه اشلرسه الندن هب کلور بر سم یوق

٩

اول ندر کیم ات اغلاوغلی سیدیاشنی
الذی خلقك انی الله واخشاه یاشنی

اول نه در کیم کندی کندین دوکدورر
اول کمکله ولسه انی اوکدورر
ااا معماء

دن لوکیبی اقدم یاشم
مهنی بیره زنی دنیادن
حمل ایدوب زهرنی ای قرداشم
مثلا نوش ایده لی سودادن

معماء وحی